





نمای یابد از صراط مستقیم التذویر  
 رنگ هر کسین احسام ز کجای رنگ بنمای  
 همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی  
 بد او اکس باندک در خود بیمار صحت را  
 بخاموشیست تکرار سبق های فراوشی  
 نمایان شد ز بوی پیر پیرین پوشیدن کوف  
 ز موج بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد  
 صدف را با گهر ننگ برین آئین رزاقی  
 طریق اهل احسان بجل لازم دارد از جوش  
 ز نو میدی مرا ایید مطلب پیشتر باشد  
 غبار خاطر هر سو جانی رنگ میرزد

بدین کز تداین بر دست سیرک عود  
 و جیش گر نباشد مستمع گردند امکا نهما  
 نهان از ایمان سازی عیان از خویش نهما  
 که بی لطف پدید در خویش در مانند نهما  
 در آن مکتب که آسوزند و نمایان نهما  
 ز بهی صنعت که ظام هر مشو و پندار نهما  
 ز شکله کثایش دام میگردد آسانها  
 که اول بالبان میکند ایجاد نهما  
 طفیله میزبان باشد چوچ آید همانها  
 من امانت انغم کفر کی ثابت ایمانها  
 که من هر قدر هم کرده ام از خود بیابا

پرو خدا بود و رحمت در غور و تقصیر ما اعمالی

و مستقامت خواهد باشد این عباد و تبار خدایا

ای خدایا سیم الله سر کن ای مطلب را  
سیاهی دنیا کنار دهد را چشم جهان روشن  
زنگوش و دهن باشد ز حیرت ساختن و اسم  
گفت ملت کرم را و سستی بخت احسانش  
بناست است از ابر عظامی و صدف گوهر  
اگر قفیش ز جیب سینه ها شراب سازد  
ز خون داریم لعل بهایش اگر باشد  
بناکامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی  
بدعوی غمخیز اگر او ای نیست روشنی  
کلاه سرنگونی میشود بی غم تو خیدش  
کتاب شده بال است هر شرطش بود شیر  
چه رنگ آینه شد بیزنگی از کثرت عجب ام  
قلندر مشرب من ناسه پردازی نمیدانم  
بخود میلزم از جرم و امید رحمتش دارم

بر آرزو دامن خورشید آنال نقطه گوشت  
اگر دوزخ سعادت سر ز پیش کشد شب  
که طافس سخن چون بال بخت بیدرم لب  
که دندان طمع خاکید پشت است شیب  
تقی کرده است از بیم عقابش ماه قالب  
همیشه منصب گفتار بیاید مخاطب را  
ز الماسی که بر یاقوت ل کند آریا  
که موج آب حیوان پیشمارش عقب را  
از ان نسبت که با ما و افتد ماه خشت  
جبابی کرد آفرید عوی لوح ابن مصعب  
تدر و حرف نگین ایشان کردست کتاب  
که ریز رنگ هستی وحدت مفرد مرکب  
بیک موی بلند می نویسم جمله مطلب  
بدست رعشه دار آورده ام جام لباب

خداوند اول گرسه به عالی ده عشق خود

که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

در هر روزی در هر هفته ماه و سال  
 مستی ز جام فکر تو در بخودی عقل آفرین  
 آینه اسکندری از فیض تو عالم نما  
 بحکم تو چاک دست این جدول تقو  
 بر در گهر ز اقیسار باب حاجت حلقه  
 چون بحر ایمان جوش ز گشتند پنهان سیرنگان  
 هر گهر چون دوری شود گردد تسلسل  
 مجهول را انشا کن معلوم را رسو کن

بشود سبها ز نظر هر سوزم کان با لاس  
 پیانه در میخانه است از گردش احوالها  
 انگشتری در دست جم سحر حلقه اقیالها  
 جز چشم حسرتی نه در قرعه ربا لها  
 از بهر دوزی سر سبز چشم اند چون غرابها  
 آری صفای آبهاس از دنگون تشا لها  
 دیوانه ما بگسلد زنجیر است لالهها  
 ملا بر و غوغا کن بگذر قیل و قالها

عالی چو دل آینه شد عکس حجابی رونمود  
 ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خداست میوه باغ بیان ما  
 یارب ز آب گوهر مقصود شمع  
 بکشا چو غنچه قطره اشک نشاط را  
 کو که برای جذبه شوکت که لشکند  
 از حسرت نظاره درین باغ سوختم  
 تاصفحه ز حمد تو موزون نوشته است  
 خود پر توی فلک که درین یکی شود

هر گه بسکوفه است از زبان درد بان ما  
 کز نشنگی چو شمع بر آمد ز بان ما  
 بر بند چشم حسرت درخشان ما  
 رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما  
 آتش نزد گلچین نجس آشیان ما  
 بر سر و ناز کرده قلم در بان ما  
 شمع مزار با قلم استخوان ما

از بار جرم قاست عالی خمیده است  
 خم کن بر در سجده طاعت کمان ما



<p>با خاک درش پاک کن از کفر جبین را              لکن فلک از ذکر خدا نیست بجنبش              جولان ترا سجد کند مومن و کافر              و اندم با از دو جهان کف میزان              جمعیت هرا بل دل از دولت فقرست              چون چشم کنی سیر اگر گوشه گیری              باشد دل انبای زمان شیشه است              و اول ناز این چه عجب است که دیدم              در زیر زمین یافته شد گمشده ما</p>	<p>چون نقش که از سی در دست محبت را              هر برگ که روئید نه نیست زمین را              محراب بود از هر طرف خانه زین را              تا اینکه بسنجیم هم شک و یقین را              یکدشته نگذاشت بسی در شین را              وقفست تماشا می جهان گوشه نشین را              هر مرتبه و آروغ کند لغت کین را              بر مصحف رخسار تو پسندم تقدیر را              بر لوح مزارم بنویسند بهین را</p>
--	---

<p>عالی گهر آن به که شود شیخ ذکری              در عزت دنیا نگذاری غم دین را</p>
---

<p>ز دکاتب صخ از پی ایجاد قمر را              ماندت یک انگشت ره اگر کفر ایمان              فرض ست ز افکندن سر سجده شکری              در معرکه عشق شکست از صف دلگشا              از سایه قد تو مرانشه دو بالا است              از نام تو کس خروده نگردد بپارش              و در نفسم آمد و رفت از لی کشتن              سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان</p>	<p>این هر دو جهان انسی وحشی ست قلم را              بردارد درین راه از انگشت قدم را              محراب کند یکدم اگر تیغ تو خشم را              زلف تو چرا ساخت کوفه سار علم را              یینا سچین بود کجا ساغر حم را              گر مهر خموشی ز غدا این سگدورم را              هر خطه بین میکند این تیغ دودم را              دل حلقه داغی شمر و خاتم جسم را</p>
---	---

از موی خون تیغ کشید بر سر مستی بر خاست سحای منت اگر با تو عیان داشت بر سنگ نگر شیشه از آتش انگشت	در پیش شهید دست چه وجود دست عدم را حاتم بر بند بر سر خود دست کرم را ظالم بخود انگشت مکافات ستم را
--	---

از غولیش رسیدن هنرست آه که عالی از آهوسه تصویر نیاموخته رم را	۷
--	---

از بسکه خامشی ز سلام پیام ما عقای بی نیازی را کسی گرفت سودای عشق جوش دار نشسته زد از ستاره خنده دندان ناله صبح رفتن ز خود روان کنز آب سربا	گویا که نقش مهر خموشیت نام ما کز رسیده محبت ان یافت دامن ما آمد بکار شوق جنون خط جام ما در شوق معده شب وصل قشام ما از بخود نیست چشمه خضر دوام ما
--	--

جرم فلک ز بهمت، عالی کنیم عفو چندان نداشت پایه که گردد بکام ما	۸
---	---

بهواری توان خاموش کردن خشم سرکش را ز تیر آه در دلش قناعت پیشه میترسم اگر باشد دلم بر خار گلشن و اشود ورنه بسودای محبت در هم دانهم روا باشد نه کاوی سغله را نه خشت باطن اکن ظلم کجا در آب بر هم خورده صورت بتیالی	که آب از بس کند ز می فردنشان کش را ز نقش بویا بر برد و جانب بسته تر کش را چه خواهم کرد باغ دلکش و جای لکش را گداز عشق بیرون برد از قلب لم غش را که اندک کاوشی رسو نماید قلب رو کش را میترسیت نقش مدح طبع مشوش را
---	---

دل بر آرزو خالی ز مکر و بی نیما شد	۹
------------------------------------	---



	بآب دیده عالی شست این لوح نقش را	
<p>زنگ از رخ گل برده قماش سخن ما چیزی که برآمد تراش سخن ما تا هست قلم غایب پاش سخن ما گرد و پر پروانه فراش سخن ما ناخن شده از بهر خراش سخن ما همچون گس افتاد در آتش سخن ما</p>		<p>بست لب غنچه تلاش سخن ما برداشته بلبل ز پی بهرزه سرائی در دست خرد کردن بنای کلاه شمعیست بهر صبح و معنی روشن انگشت نگاشته کس که کجی طبع هر دخل که بیست بهم زد دل را</p>

۲	<p>عالی نشد که دل ناقد شناسان از راز عیان گشته فاش سخن ما</p>	
---	---	--

<p>بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا غزال را رگ گردن شود کند آنجا همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا که هست مردمک خشم بد سپند آنجا شکست تلخی بادام ترخ قند آنجا چنان که ز آتش من بهر د سپند آنجا بهر کجا که روم نیست جز گزند آنجا که خجود ز شوق رود صید در کند آنجا</p>		<p>بهر کجا که تو جولان دهی سمت آنجا ز خاک در گه او بهر گونه بردام رها ز دام تماشای چشم بار نشد اگر بگو تو قدرم نشد بلند چشم کو نه خصم شود جز ز یک جهان را ز زهر چشم تو از لب که جان شیرین رفت دلم بهر دم تو از رشک غیر میوزد ستاره با نظر همچو خیل ز نورست فتاده ایم بدام فریب صیاد</p>
--	--	---

۹	<p>شده است خاک درش عالی دیگران از رشک</p>	
---	---	--

	بیان مای بی آب می چلند آغشا	
<p>جواب سینه شده شنگ خیشه دل ما که باغبانی حسن سست پیشه دل ما مکر زلف نگار سست ریشه دل ما شود هلال مهر روزه تیشه دل ما زموج باده شکسته سست خیشه دل ما</p>		<p>ز ناز کی رنگ گل گشته ریشه دل ما بیار و برگ رسانیم نخل قند ترا گل که چیدم از و سنبل پریشانست رسید چون مضایق شراب دل کنیم جباب دار تیغ و ساغر می نشیم</p>
	<p>قلم و سخن از خط خطی عالی ست فی قلم همه رو بد ریشه دل ما</p>	
<p>قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را بر تپه از عرش برین اختر خود را چون لاله بر افروخته ام مجر خود را تانشه ز سودای تو دادم سر خود را از آب بر افروخته ام خسر خود را تا بر قدم یار گزارم سر خود را مانده گل خنده کنان دهن خود را تا بچو خود از بوش برم رهبر خود را از غصه شکستم چو ساغر خود را</p>		<p>بر زلف تو بستم دل غم پر خود را بر خاک دهبیار کنم گر مهر خود را هر خنجر سیاه است هنوز اخگر دلم سرسشق خط جام بود چین جبینم با من چه کند گردگسادی که چو یاقوت ترسم که ز سیری قد من خم شده باشد مکر ز زگره رفعت مکن گنج چو بخت یار بچه شود ره بدر میکرده افتد هر گاه نشد ساقی ما مهر لقائے</p>
	<p>عالی بود آئینه همه صفی هستی گر طلی مارنگ نسازد پر خود را</p>	

<p>چو در پیمانہ الٰہی ساعی باید کشید اینجا          بیادہ کوئی جان تراشای گلستان کین          بیانم نیست حاجت کلام خود از زاری          کسی یوانہ باشد کز سر کوشش رو و جان          محبت مردم دل خوش آرزو دارند و دنیا          قدم نمیند نہ گریام دولت آرزو داری          درین عالم چو داری مایہ سودا غنیمت دان          برای این اشارت قلب پیران چو ابرو شد          بخشش سرخو چون آفتاب از خاک بجزیر          سودای دل من چو آہوست پسند</p>	<p>کہ سوچ بادہ باشد ہر فعل دل کلید اینجا          ہوا گلشن شد ز بس نگشتا قش پر اینجا          دل پر خون من و دیو او از بس طبع اینجا          دل اینجا دولت اینجا دعا اینجا ای اینجا          کہ مخصوص بہشت است این خدا کی آفر اینجا          کہ باشد پایہ پایہ نردبان توان اینجا          زور و نشان تسلع آخرت باید خرید اینجا          کہ طاق شتی بہت است میاید خرید اینجا          بیتج غمزہ او ہر کہ میگردد شید اینجا          کہ تواند خیال از وحشت آری اینجا</p>
--	---

<p>نہ مردم یار سپرد کہ عالی کیست طاعت          کہ عمر در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا</p>	۱۲
--	----

<p>مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را          بسکہ لبر ز نشاطم از خیال روی یا          بفرارم تا رسم درد دولت بیدار          رتبہ سروست در نشان بلند از فاختہ          عقل را سرگشتہ دارد چارہ دیو          دور باد و چشم زخم از واک دیدار او          بسکند ظالم حمایت گر برد عاثر نپاہ</p>	<p>عیست غیر از نقرہ آبی مجلس تصویر          جام پیری کرد خنم جو ہر شمشیر را          از رگ خوابم بدان سر رشته تدبیر را          بے وجود پر نباشد اعتباری تیر را          اشک من گرداب باشد حلقہ تجریر          زخم تیرش چشم دیگر میشود نجر را          عاقبت تو نید طفلان گشت ناخن نیر را</p>
---	---

۱۳	بسکه نازیک بود مضمونهای رنگین در سخن از رنگ گل ساخت عالی خانه محراب	
ز تو این شست عهد پیا و از سخت دنیا چه خوش باشد که از طبع و دایره گشایا بسک در چشم مردم ساختی از سر گزینیا بهار افشاندن تخیل و فانی جانشینیا که پنهان چون شب است اینچاق در دنیا بکار تعلق آیم چون وجودنا توانییا که قدم چون کمان حلقه شمشیر جویینیا بناکامی مران مارا که بی کامرانییا که در شمع با این حرب نرمی بدنییا که از جانهای شیرین تلخ سازد زنگینیا	بن ای سنگدل تا چند ترک مهر دنیا بیاد ندهم تا حال پذیرای که جانم ز بس برواشتی دل زین افتادم بجاک نیسی کرد ز دار گلشن لطف تو بنایم چو ماه روز عمر رفت ماندم تشنه لب چراغ عالمی روشن ز من شد رشته شمع کشیدم نقد سختی ز جو چرخ بے دست برست آوردی چون غنچه مال صنی از گه در علم شمع تا جداران شعله در گرد می انگور باشد ظالمی برستی دولت	
۱۴	نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصه مجنون تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه اینیا	
آرد همیشه گرچه بپستی بلند را کوتاه کرد بسکه گره زد کند را مهر لبان ام و دهرم سپند را سازد نشان عیش و لطم ز بند را چون شهسوار من بجهاند سمن را	سطر کتاب زین بود هوشمند را بالا رفتی هیچ که از بچه کار شیخ در حلقهای خط ز رخسار خال کم نشو سوفاتیر یار ز پیکان زهر دا رگرد ز شاخ غنچه گل طفل ز سوا	

پیش لب تو نیشکر انگشت خیرت	بگداخت آب خضر تو از پیشکشا
سعی رسا ز فکر سخن ساز میشود	زمینه استار ساز صدای بلند را

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن	۱۵
شیرین چون نیشکر نکند بند بند را	

خون نشان ساخته ام زخم نمایان را	کرده ام دیده گریان لب خندان را
چشم از اشک و سپه بخت روی پوش	میر آفرین میان حق مسلمان را
صد زبانه از کجای جمع کند شانه صفت	تا تو شرح دهم حال پریشان را
غنچه یاسمن آورد ز بان تو بباد	ریخت بر زخم دلی خسته نمکدان را
نه دلی ماند و نه جانی چه زین میخوایی	که کسی باج ستانده ویران را
مهر حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب	دامن پاک کند چاک گریبان را
سالها چو فلک گشتم و پیداکردم	آفت جان و دل غارت ایسان را
سرور آنست که گیر دست ز کرم	نه که پائی بزند میر و سامان را

عالی از دست خلق نشود رام رقیب	۱۶
کس چنان رام کند غول بیابان را	

سعی و لفظ اگر چه نباشد جدا جدا	دارم برای وصل هر دم جدا جدا
ای یونفا من چه اداها که کرده	گرداوان قضا بشمارم ادا ادا
مردم شد و صفت تو چشم و گوش لب	چون سبل نذر تیش اعضا جدا
هرگز ز حب جاه نخواهم بر و برو	گو گوشت که با تو بگویم بیابا
حرفی بیا کس نشنید مژ ابل بند	غیر از کسی که گفت مطرب و ابا



۱۷	بر خاستم که گرو سرش گروم از نوباز از روی ناز گفت که عالی کجا کجا	
که بیادم کندنی رو و از یاد مرا که شوق و از نفس تن کند از یاد مرا جلد پرواز تر از رنگ خود و جو کلم خواب سنگین شب به تو هر کوه نم بود بر چهره من گرد غم از روخت مژه ات زرد بلم ناز و ناز عشق جادوگر من خفت ز کس چشم بسکه دل بسته ام از خود تو هم رفتن من گدای در او بال بهار چکنم	که بیادم کندنی رو و از یاد مرا که شوق و از نفس تن کند از یاد مرا جلد پرواز تر از رنگ خود و جو کلم خواب سنگین شب به تو هر کوه نم بود بر چهره من گرد غم از روخت مژه ات زرد بلم ناز و ناز عشق جادوگر من خفت ز کس چشم بسکه دل بسته ام از خود تو هم رفتن من گدای در او بال بهار چکنم	
۱۸	گنج مقصود پورای دل عالی یافت کرده دیرانی این بشکده آباد مرا	
همچون گل تازه چیده باشد مارا این خون و جگر چکیده باشد مارا اشک کبرخ دویده باشد مارا جنون خایده که دیده باشد مارا آیات کجا شنیده باشد مارا طور که تو آفریده باشد مارا	همچون گل تازه چیده باشد مارا این خون و جگر چکیده باشد مارا اشک کبرخ دویده باشد مارا جنون خایده که دیده باشد مارا آیات کجا شنیده باشد مارا طور که تو آفریده باشد مارا	هر که سخت رسیده باشد مارا در چشم چرا نگاهد ارم سر شک آب که از نیاده گرد و پیش یکجاست که نزل خود و فتنست عفتاشاق دیدن باشد ست جای گل نیست خواب آمد عمل

۱۹	عالی هر کس عیار دان سخن ست گویا که بر زخم سده باشد مارا	
----	--	--

<p>که کردست اتیقدر محروم از دیدار عاشق کسست فوس هم فکر با بسیار عاشق ز و ال عقل باشد نشسته سر عاشق چمن را گل دهند و دیده خونبار عاشق کشد و نه های قمر گان شلب طار عاشق ز نجب خفته باشد دیده بیدار عاشق پلنگه مینماید در نظر گلزار عاشق را نباشد کار با هیچ یازنار عاشق را عجب کز شورش محشر کند بشیار عاشق را رسد سنگ ملاست از در و دیوار عاشق را لکن در بفراری سر زش بسیار عاشق را</p>	<p>تو هرگز دیده ای یوفانی یار عاشق را چیدن فتن از خود گریه کردن دل اجرت ببین عشق مستنی ست از میخانه و ساقی ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نماند نگاه حسرتی بس بود بهر حال کفتن شب بهران سایه ای اختر سوختن کرد چمن گل گل شکفت ماحد از یازنار کشد هر دم تبار آه سوزان عقد هکات قیامت از بچران دیده باشد همچنان بخود حصار عافیت دشت مجنون را چو نیست چو با خود داده تلخ و مرهم آزاری</p>
--	--

۲۰	چه عالی صد هزاران آبله پرخون پیاد دارد کلماتی بود در هر قدم از عاشق را
----	---

<p>که من محروم از بچران توئی میخانه دلها که آئینه ساز من بیابر عمل مشکها چو کرد و شعلها خاموش باشد شمع محطها سلاله رسا ا ش</p>	<p>جیاتی آن جبابی براج الوصل فایدها اگر خواهی توانی باز کردن عقد دلها بدود آغستگی تار یک ساز در پرتو هستی بطلب میرسد لک نفر اگر خدا کرد</p>
--	---

غلط بود آنکه گشتی را بسا اصل تا خوار نشانید بر بودن اهلال بر عکس وار بزرگ برگ برگ گل شد و رنجهان ز بنیای امید دیدنت در خود نمی بینم رسید آخر همان یک روز آن کعبه مقصد	دین دریا بسوی ناخدا آید سلا بی املار نقصان از کون شد فصل کالما ز بانهار باز داران انسان غنچه است که پیش آدم را از پرده پا چشم حالما که دل برداشتن از راز و پاد بود حالما
---	--

نداریم از بلند و پست نیایش عم عالی  
تساوی عنذنا عاشق عالیا و سافلما

۲۱

خفته راز نیست ز خس پوشی خاموشیا دور و نشان چو بنیانه اسرار زده همچو سیلاب شورش دارد که تیرت مطلب از آه و فغان شکوه دلدار تا آخری نکشی از سخن بجای	گل زده چاک سرگوشی خاموشیا و خود افتد ز مدوشی خاموشیا در فغانم ز هم آغوشی خاموشیا تا که کردم ز فراموشی خاموشیا بکشتالب بقبح نوشی خاموشیا
---	---

هیچیکه عیب سخن فاش نسازد عالی  
کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیا

۲۲

سخن را بختی افزاید از جوش خاموشیا نفس را ضبط کن تا شد غواص سخن بشنو لب از گفتار واکردن بود خمیازه خجلت مباد از دم زدن خیزد شر از خانمان خندنگ آسوده باشد از خطا تا در گمان	نگردد شعلا ادراک خس پوش خاموشیا که شد در بای معنی بر اصد گوش خاموشیا بهوش آید بکش جامی سر جوش خاموشیا دم ز نهار آتشی خاموش خاموش خاموشیا سخن از سوا این شد در آغوش خاموشیا
--	--



۲۳	بهر جانگست گل را شنیدم از صبا عالی بیاد آمد مرا حرف فراوش نیموشیما	
بدشوم با هر که گوید پیش او خوب مرا از برای یار منوید مکتوب مرا نالک سب طاقی صبرست ایوب مرا کشتی از طوفان بود بحر آشوب مرا بخت از آن داده نخواهد نقش مطلوب مرا پیرین شدنی این داغ یعقوب مرا شرم می آید ز زکس طفل محبوب مرا سیرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا		خوش نمی آید دل اسوده محبوب مرا بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بست شکر با مال شد از آمد و رفت نفس دل طپید از شوق چنانیکه جان برکت سر نوشت عاشق خالش بخت بندوست ویده دل روشن از سوز و گداز عشق شد از جفا در باغ بختناید جو گل بند نقاب نیست مضمون غیر ازین که انتظار است
۲۴	یک فرنگستان محبت در دل عالی از دست ویده باشی کعبه تجانا اسلوب مرا	
روزن معلوم باشد را هر پروانه را عشق تا بد رفته بود انقدر پروانه را زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را نخل موم از پرش بخت شمر پروانه را دوست میدارم ز بلبل بشیر پروانه را		چاره یک درد شد درد دیگر پروانه را زندگی باشد ریای شمع تا بالای سر بال پرواز طلب سال اوج نیستی است شمع وقت نامه کردن بال پرنداد سیرساند آفتاب عشق بارید عا آشیان بستن بشاخ گل دهر یاد از پیش
۲۵	از عدم آورد عدا جلوه حسن مرا	

غلط بود آنکه شتی را بسا اصل ناخدا نشان بدردون اطلال از کس دارد بزنگ برگ برگ گل شده در غنچه پنهان ز بنیای امید دیدنت در خود نمی بینم رسید آخر همان یک کاروان که بقصد	درین دریا بسوی ناخدا آریند حلالها بی اظهار نقصان از کون شد فعل کمالها ز بانهاراز داران انسان خوشتر است که پیش آمد مرا از پردها چشم حلالها که دل برداشتن از راز و مایه حلالها
---	--

نداریم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی  
تساوی عندنا بالمشق عالیها و سافها

۲۱

خوهر از نیست رخس پوشی خاموشیا دور و نشان چو بنیانه اسرار روند همچو سیلاب شورشن دانه کبریا مطلب از آه و فغان شکوه دلدار تاخاری نکشی از سخن بجای	گل زده چاک سرگوشی خاموشیا ببخود افتند زده پوشی خاموشیا در فغانم زیم آغوشی خاموشیا ناله کردم ز فراموشی خاموشیا بکشاب بقیع نوشی خاموشیا
--	---

هیچکس عیب سخن فاش نسازد عالی  
کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیا

۲۲

سخن را بختگی افراید از جوش خاموشیا نفس را ضبط کن با تندخواص سخن بشنو لب از گفزار و اکون بود خیمه از خجلت مباد از دم زدن خیزد شر از خانان خندنگ آسوده باشد از خطا تا در گمان	نگردد شعلا ادراک خس پوش خاموشیا که شد در بای معنی را صد گوش خاموشیا بهوش آبی بخش جامی سر جوش خاموشیا دم ز نهار آتشهای خاموش خاموشیا سخن از سوا این شد در آغوش خاموشیا
---	---

۴۳	بهر جانگست گل را شنیدم از صبا عالی بیاد آمد مرا حرف فراموشش خموشیها	
بدشوم با هر که گوید پیش او خوب مرا از برای یار منوید مکتوب مرا نال لب طاقی صبرست ایوب مرا کشتی از طوفان بود بحر آشوب مرا بخت از آن داده نخواهد نقش مطلوب مرا سیرین شد بیه این دماغ یعقوب مرا شرم می آید ز زکس طفل محبوب مرا سیرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا		خوش نمی آید دل اسوده محبوب مرا بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بست شکر با پامال شد از آمد و رفت نفس دل پدید از شوق چند آنکه جان برکت سر نوشت عاشق خالش بخط هندو بست ویده دل روشن از سوز و گداز عشق شد از جفا و رباع نکشاید جو گل بند نقاب نیست مضمون غیر ازین که انتظار است
۴۴	یک فرنگستان محبت در دل عالی از دست ویده باشی کعبه تخانه اسلوب مرا	
روزن معلوم باشد را هر پروانه را عشق تا بد رشته بماند بر پروانه را زود ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را کرد پیغام زبانی به بحر پروانه را نخل موم از پر توش بخت مهر پروانه را دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را		چاره یک درد شد درد گر پروانه را زندگی باشد پای شمع تا بالای سر بال پرواز طلبسان اوج نیستی است شمع وقت نامه کردن بال پروانه را میرساند آفتاب عشق با بر دعا آشیان بستن بشاخ گل دهاد از پیش
۴۵	از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا	

نوشته از خاک می‌آرد بر روانه را

نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا  
چو گل شکفتگی دل خواب کرد مرا  
همین که چشم کشودم خواب کرد مرا  
چو شوق رو تو در اضطراب کرد مرا  
بسان سایه عیان آفتاب کرد مرا  
رضعت آب بهوش جباب کرد مرا  
توان خلاص مقصد ثواب کرد مرا  
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا  
خوشم زیاده که مالک رقاب کرد مرا  
خلاص ز غم این بیج و تاب کرد مرا  
ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

چو یار محرم زبم شراب کرد مرا  
ز عیش رفت بیاد آنچه بود در گهر  
صریر ملک تصویرین شد آفتاب  
بیش آینه سیاه نهان از سرم  
ز عشق بازی حسن تو شهرام بهمان  
ملک عشق بخیر اشک آه چیری نیست  
بدام چین چین بگناه افدام  
گذشت بر سرین نقطه ز داغ جود  
کسی بگردن ساقیست دست که دنیا  
دیدن خطش از دامن لبت کرد مرا  
چه دور اگر لب یا شود زده بهشت

و گرچه غم ز غم بحساب او عالی

که در شمار اسیران حساب کرد مرا

که دو چشمست دو عالم نگر نیست او را  
چه عجب آینه که آب رد نیست او را  
در حق عاشق بیدل چه کمالت او را  
جای در دیده صاحب نظر نیست او را  
تجاسد خدا را چه نشانست او را

نتوان گفت از دیده نهانست او را  
نیست ممکن که تماشایش از جانزد او را  
بنص بیماری چشمست نگه باید دید  
به چو آن نور که تجاید و نهان باشد  
من بیچاره نذر از جستن او گم شده ام

<p>سخن سخت مگر شک فداست او را هر شب وصل تو روز مضایست او را</p>	<p>خشم رایت زبانه شد از حرف و کثمت عاشق گرسنه چشم از تو ندارد دیر</p>
<p>این چه حرفست که عالی ز عاقبت رنجید تلخی حرف تو شیرینی جانست او را</p>	
<p>کم شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا خنده برق انگلی گل کند خار مرا بود سقف از پر تو خورشید دیوار مرا بر کعبه هرگز ننید از خدا کار مرا ناگواری میکند بر من بیار مرا دل لباس کعبه بندارد شب تاب مرا خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا</p>	<p>نیست ممکن دیدن دیدار خود یا مرا می خلد در دل تناسل بهار جلوه از گران بزمین افکند پیش از سایه ش با خدا افتاد کار من ز دست هر کس دل ز غم خوردن بوصل سودا یا مرا میشود روشن چراغش از خواب کوئی بهر من دارد چون بر عقل لاف بر سر</p>
<p>من درین پیرانه سر عالی نظر بازش شدم گشت برگ لاله عنک چشم نو بنا بر مرا</p>	
<p>بآبی میزنم بر هم زمین و آسمانش را بآبیده گل کردیم خاک آتالش را کشیدم تا بگوش از زو و ضعف آتش را مسازار پیش خود حرفی که میدهم زبانش را چو موج از یکدگریند شکست شمشیرش را تو از در سینه او ده ابراز آتش را</p>	<p>جهان با سنج ادا الفتش را مهرش را غبار خاطری از ما نباشد پاسش را شنیدم حال این پرسیده از ایمانی را من این همه پانیهای اوقاصه بیکوئی بطوفان بلا پرورتن اری که من دارم لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اند</p>



بجای حال لب گذارد نقطه شکسته | شده نقاش حیران چون بید و پاش

ز بس عالی بریشان عالم از بهر فراق او  
قلم بادشته گردد و چون بوسید بیانش را

۲۱

می علالت اینجا و حرام ستایشها	گویم از باغ جهان فرق کدام است اینجا
هر شب از عکس سخت ماه تمام ستایشها	پیچیده بر سر کوی تو ندیدیم بلال
مهر ریح و بکشتن گل تمام ستایشها	نیست از دره فیض چون هیچ مقام
چیت تقیتم چه حاجت بسلاستایشها	وقت داخل شدن سبکه کن فرقه
حلقه بزم همه حلقه دست استایشها	صحبت این جهان نیست کم از بند بلا
اگر از خود بروی حق مقام استایشها	سفر عشق کجا کوچ و مقام دارد
خون دل در عوض با ده بجاستایشها	ساغر از داغ خون دما سانی عشق
ناله و آه صلا نیست که بجا ستایشها	بایدش خور و غم یار چو کس شوق شد
لب خاموش بجای لب پست اینجا	تا نلفتی تو توان گفت بلند سخن

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم  
آه طو مار غسم و ناله پیاست اینجا

۲۲

نخچه سان تنگدلی ستانده خاموش مرا	شکوه هجر و غمش گشته فراموش مرا
سیر سدا آب گهر تیرا ببرد دوش مرا	هر که از فکر لب لعل تو از خویش روم
ساقی از حسن او ای سپرد از بوش مرا	چه کند ساغر و مینا بمن در یاکش
جوش در گریه پیاد در آن گوش مرا	قطره شبنم از برگ گل آونخته بود

سیر باغ که بود بقیوالم از یام نیست چون می گشته فرو دست مرا نشسته عشق	میکنند سایه هر نخل سپه پوش مرا که کفن سالی من افکند از جوش مرا
	شکر عالی که از ان زهد ریایی رستم صحبت پر مغان کرد قیج نوش مرا
سهم سمن کسی دام کرد روی زمین را بگیر جابدل خلق از فروتنی خود چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن شدست خون بجگر از بشیر مادر ایام چو اشک من که بجز گیت هر نفس حج تماشا	که کرد خانه چشم غزال خانه زمین را که نام نیک ز پستی بلند گشته نگیان را که تیغ یار کلید درست خلد برین را چنین که شیر بود از برای رزق چنین را در استین ز تو دارد نگار خانه چنین را
	خوش آنکه در دم آخر رسد بطلب عالی کند صید نماید نگاه باز پسین را
شستت بر چهره گلهای باغ را زنسار پاس غمت میخانه را بداد بر محضر شهادت ما گرفتار کنی بنکان چوبه کند به نیکان عجب مدار تا اگر شمع قد تو گردد ز روی شوق	گو یک سبوی می که بشویم دماغ را جاده بچشم خویش چو ز گس ایام را هم خط زخم بینی و هم مهر دماغ را بے شبهه می کشد دم عیسی چراغ را برگ شکفته شد بر پروانه باغ را
	عالی چگونه ره بسیر کوی یار برد نگرفته گزند بوی گل دل سراغ را

مصور هر کجاک خود بهم بست جندین	مباد او در میانش کم کند بوی سیاه را
بجای حال کج لب گذارد نقطه شک	شده نقاش حیران چون بچند و پاش

ز بس عالی بریشان عالم از بهر فراق او	۲۱
قلم باد شدند گرد و چون بوسید بیانش را	

گویم از باغ جهان فرق کدام است اینجا	می حلاست اینجا و حرام است اینجا
بیچکه بر سر کوئی تو ندیدیم بلال	هر شب از عکس خسته تمام است اینجا
نیست از دایره فیض و نایب مقام	مهر بر رخ و گلشن گل جام است اینجا
وقت داخل شدن میکده کن فرقه	چیت نظم و چیت بسلا اینجا
صحبت این جهان نیست کم از بند بلا	حلقه بزم همه حلقه دست اینجا
سفر عشق کجا کوچ و مقاصد دارد	اگر از خود بردی حق مقام است اینجا
ساغر از داغ خون و بهاسانی عشق	خون دل در عوض با و بهاسانی اینجا
بایدش خور و غم یار چو کس شوق شد	ناله و آه صلا نیست که عا است اینجا
تا نکشتی تو توان گفت بلند سخن	لبش موش بجای لب هست اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم	۲۲
آه طومار غم و ناله پیام است اینجا	

شکوه بجز و غمش گشته فراموش مرا	نخچه سان ننگدلی شناخته خاموش مرا
هر که از فکر لب لعل تو از خویش روم	میرسد آب گمرا برود و دوش مرا
چه کند ساغر و مینا بمن در یاکش	ساقی از حسن او اسیب دازد و دوش مرا
قطره شبنم از برگ گل آونخته بود	جوش ز دگر یه پیاد و در آن گوش مرا



کاستم مچو ملال از غم اور روز بروز سیر باشت که بودیتو کم از اتم نیست چون می کنه فرد دست مرا نشسته عشق	که از ان ماه شبی پر شود آغوش مرا میکند سایه هر نخل سیه پوش مرا که کنن سالی من افکنه از جوش مرا
--	--

شکر عالی که از ان زهد ریانی رستم صحبت پیر نغان کرد قوج نوش مرا	۳۱
---	----

سم سمنده کسی دام کرد روی زمین را بگیر جابدل خلق از فروتنی خود چو شمع ده سر و گلهای تازه بر سر خود زن شدست خون بجگر اربشیر مادر ایام چو اشک من که بر بگیت پیر نفس چو تماش	که در خانه چشم غزال خانه زمین را که نام نیک ز پستی بلند گشته نگیین را که تیغ یار کلید درست خلد برین را چنین که شیر بود از برای رزق چنین را در استین ز تو دارد نگار خانه چنین را
--	---

خوش آنکه در دم آخر رسد مطلب عالی کس رسید نماید نگاه باز پسین را	۳۲
--	----

شستست ابرچه گلهای باغ را زنهار پاس غرت میخانه را بد بر محضر شهادت ماگر نظر کن نیکان چو به کنند به نیکان عجب مدار تاگرد شمع قد تو کرد در روی شوق	کو یک سبوی می که بشویم دماغ را جاده بچشم خویش چو ز گس ای باغ را هم خط زخم بینی و هم مهر دماغ را بے شبهه میکشد دم عیسی چو باغ را برگ شکوفه شد بر پروانه باغ را
---	---

عالی چگونه ره بسیر کوی یار برود نگرفته گرز بوی گل و مل سرائع را	۳۳
--	----

<p>ز شام بحر دل شد بر درواخت ما  نیرسیم بجای که جو مردم چشم  بیر عالم دل میرویم و میباش  هزار ناله کنیزین گلی که تاز بخت  درین زمانه نیاید کسی که بگذارد  نزدید از دل سخت تو تخم مرو و فا</p>	<p>بود سیاهی شب مشک بر جاحث ما  در آب دیده گر بان بود سیاه ما  فضای هر دو جهان گامی از سیاه ما  که لبه شد دهن غنچه از فصاحت ما  ز موم نرم دل فرم جرم جاحث ما  چنان بنگ شود کارگر فلاحث ما</p>
---	---

<p>نمود عالی چو قطع نظر دشمن و دوست  و گر چه کار کسی را اینج و راحت ما</p>	۲۶
--	----

<p>بیاغ بیه تو مصیبت شود ملال مرا  فراق روی تو فزونگی چه حرفست این  گفته تو من بشوی گاه من توجیف که نیست  که از عشق مرا صاف آنگنان کرده است  نیرسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد</p>	<p>سیاه پوش کند سایه نهال مرا  تو خود در آئینه بنگر که چیست حال مرا  جدائی که دهد لذت وصال مرا  که آب آئینه خود میشود مثال مرا  که لعل رسد از نور آن جلال مرا</p>
--	---

<p>ایسر عشق ز غبت سیه شدم عالی  که دام و دایه صید خط خال مرا</p>	۲۷
--	----

<p>چنانکه برگ شکوفه ست نو بهاران را  بین بر آئینه سیاه تا شود روشن  قلم بوصف تو بر کس گرفت سوخت عشق  شکست قیمت ز کس خدنگ غمزه چشم</p>	<p>بر التفات تو چشمست امیدواران را  که سیکند غم ویدار بقیران را  گذر ز شعله محالست فی سواران را  پیش تیر چه دستست فی سواران را</p>
---	--

نزار نمید بود خوشاش کسوت پیش	که تار ساز شود و تار باران را
عجب عجب که فراموش کرده اند مرا	و گرنه آمده باشد بیاد باران را
علاج سنگ و لاس است عجز می بینی	بو کشیدن نقاش کو هزاران را
غبت اگر کرد بر آرد ز دیده مردم	بچشم کم نتوان دید خاکساران را

نزار و رنگ سخن رشک برد گل عالی	۴۶
هزار بار خجسته کرده ام هزاران را	

دل از پیش و ان شده نمیکنم اورا	چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا
شره بستن و کشودن و شوق این تنها	که چنان ببرم بگریم چقدر فشارم اورا
بنیال هم نه بنیم رخ او که طالع نیست	بروم ز خویش هر که بیاورم اورا
سخن جز این ارم که دل از فراق خون شد	بسر شک دیده خود تبوی نگارم اورا
بقسم گرفت صد جا حدیث شوق گفتن	غم عشق بجه شد همه دم شمارم اورا
زمن اینکه جان بجز دم از فراق تو	ز توجان من نگاهی که نگاه دارم اورا
همه وقت لاف افت از نفاق باشد	چو کس نگشت دشمن چه دوست دارم اورا

برقیب رو نمودن کله اگر چه دارد	۴۷
بجایه گفت عالی که رو نیارم اورا	

نقاب رنگ پنهان از نظر گردان گل روا	بزرگ غمی دارم دل خود میکنم بورا
نمانان شد گرد سر صد غمی و اندر	رسیدن در کند سست از نگاهش چشم بورا
از ان در پیش او گرس ز بر افکنده سرد	که میسازد خجل به چشمتی اعجاز دورا
ز متاب صابیکه دست گرد و پر تو هستی	چرخ زندگی تاریک سازد ره خدا دورا

اگرانی زبان صبا سبیل روان سازد  
 مصطفیٰ عابدان شهر بار دام تر و درست  
 بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم  
 چو بر خاک در شافتم بگردم که رسد بجا  
 سخن دروشت اندیشه ام می نگین شد  
 پی بنجیدن یوسف بکس رسد یا آید  
 بسنگ سر بر خجری های نرگزار کشید شب  
 باین نسبت که دارد مار با خود مهر و نهان  
 ز بس بستند و لها عاشقان بر نخل لایزال  
 لشه بر صورت آدمی از شوق گیسوش  
 علاج تلخکامی را فلک کرد از ترش روی  
 ز شوق حسن گندم گون بگندم کرد در دم  
 ز گرمی یکسخت خمیازه بین از کمان لب  
 بنوا هم از خدا پیغمبر از هر چه پیشد

چرا پس باغبان پر ساخت از سوسن و سحر  
 بآب دانه کارستان کبوترهای یا سحر  
 نمودم در شفا چون موج دریا ز دریا دور  
 کفم بال همارا خاکساری نقش سپورا  
 بصحرای حالت دیگر بود گل های خود را  
 بهیزان نظر کردیم مار و کفش تر از دروا  
 ازین جهان ختی من پس نه انتیغ ابروا  
 دلم پیدا پی گم گشتنی کرده است گیسورا  
 تماشای صنوبر دیده است آن سر درخشا  
 بهیچنی صورت آدم بسوی خود کشد و روا  
 دوا از بهر صفرای سکنه بیدرد لیمورا  
 نیم فرزند آدم گر گزارد روی نیکورا  
 که جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خورا  
 چه معنی دارد این یعنی که نخواهم از روا

اگر انداخت حامل های هوی در غزل عالی

۲۸

تو هم زندانه در گوشش بکش دنیا که مورا

دست افسوس بهم سودم شد سود مرا  
 دل برن یافته لذت ز ادای سخت  
 بر تو حسن تو جانست مگر در تن من

صدف گوهر مقصود همین بود مرا  
 این کبابا ز لب تو گشته نمک سود مرا  
 که ندانند بهجرا ان تو موجود مرا

<p>خدا را من گیتی آتش با تو ختم من بال پرواز کبوتر سواد سوخت دلم دل جو گلین بزین من الفت دارد هجو زخمی که فراهم نشود سبب مریم سبب زخم آید و رفت نفسم سوهاست</p>	<p>نه شمر از دست و نه خاک شمر و نه دود مرا آتش شوق آری من با دوزخ خود مرا برسانید بجا که در آوز و دود مرا چشم راحت شب هجر تو نیا سود مرا رحم کن رحم باز و ده که فرود مرا</p>
---	--

<p>تو ام فصل بهار است یقین دان عالی</p>	<p>ساخت هم صحبت او طالع مسود مرا</p>
---	--------------------------------------

<p>زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا رم کرده میردی چون غزالان چه شد چه شد پیمان تو نه بست دولت گوز بسته باش ایری اگر بکشت نبارید شکوه نیست کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی ای باغبان نظاره گلن در روی اوست</p>	<p>آنز تقاضای این همه بر من چرا چرا بیگانه چون نیست گفتن چرا چرا عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا برقی بحبت بر سر خرمن چرا چرا درفکر روزگار دهم تن چرا چرا بستی بروی من در گلشن چرا چرا</p>
---	--

<p>عالی اگر بدل ندی اختیار خود</p>	<p>دادن غمان خویش بدشمن چرا چرا</p>
------------------------------------	-------------------------------------

<p>برنگی صاف کردم بادۀ نازک خیالی را چه سود اگر گشت متاسم چون باده نایم بریشانی بغایت بروم و شوم را نید انم نیکی بیک تن نقد زخمی که دل خواهد</p>	<p>که دُر و دنا غم من است میسازد زلالی را فلک بهیوده میگردد اندیشه خام خیالی را سوز لب که تا داند میدهد شفته خیالی را بعثت همدام کاشا بدان مثالی را</p>
--	---



شب ممتاز پیش از آفتاب سوخت بر پشت	فلک با من و روزی کرد این صبا کیمایی را
	برآمد آخر از میخانه مست جام می برکت عبث در بسجده و محراب بستم عالی را
از نوش خند لعلش شد محو هستی ما یکدم صراحی ما از سجد نیست فارغ چون غنچه فسرده داریم مشت خامه عیب گهر نباشد گره نشین دریاست تیر دعا گذارست از بهفت جوشن چرخ چون رنگ گل دور در دگر گلشن جهانم	با آنکه می نمک داشت افزودستی ما شد موج پاده محراب از می پرستی ما دل تنگ کرده ما را این تنگ دستی ما پیش گهر شناسان او جبت پستی ما ای سنگدل حذر کن از ضا شستی ما که اعتماد باشد بر رنگ پستی ما
	حالی چو خار نگرفت بهیوده دامن کس آخر بکار آمد کوتاه دستی ما
من چه گویم با تو احوال دل غمیده را بسکه هر دم نقد اشک از دل تناسلینم زلفت اگر بر عارض حلقه گردد و نیست دیدم آئینه را اثر گمان شود و تنال من گر بداند نامه پر کین شرح شوق ردی نیست	دیدم باشی بسمل در خاک خون غلطیده را کاسه در یوزره کردم کاسهای دیده را بیج و تابی هست لازم موی آتش دیده را بسکه خم دارم ز بار غم تن کا هیده را شمع راه خود نماید نامه پچیده را
	گریه با عالی نمان در زیر مرغان کرده ام اشک من در دیده ماند آب خنجر پوشیده را
فکر زلفش ناتوان و زایساز دمر را	آخر این هند و پسر ز تار میساز دمر را

<p>سرمه زانو در خیال غنچه نسایم خوابیده ام          تاصح بیدار در اخلاصیت سوهان بود          تاسخن را سبز کردم جوهرم شده آشکار          شکوه در وصلش یادم میرد چون آئینه</p>	<p>گر نیستی دم زنده بیدار می سازد مرا          از درشتیهای خود و هموار می سازد مرا          تیغ میج سبزه ام ز نگار می سازد مرا          بسکه حیرت صورت دیوار می سازد مرا</p>
<p>جام دغی از بخون عالی بر سر خواهم کشید          در خمارم ساغر سرشار می سازد مرا</p>	<p>۴۵</p>
<p>تو ددل بردن و میر جمی و خود کایه          ای رخ از بادیه برافروز مبارک باشد          سرور افد بکشد تا در جولان گاهست          که چو گل بشکفت آندل که نشد غنچه زغم          آرزو کرده بخشش نمک بجزگی          خون بچش آرد که سودای محبت بیزی</p>	<p>من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها          تو پیمان من خون دل آشیایه          که بگرد ز تو تعلیم خوش اندامیها          سرخ زد گشته ام از خون دل آشیایه          تا چشمه ست دلم لذت ناکایه          سیوه رنگین چو شود بگذرد از خایه</p>
<p>گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی          چشم تحسین نتوان داشت ازین عالیها</p>	<p>۴۶</p>
<p>بهر جا تا یکی پنهان کنم رسوائی خود را          بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من          ز اینا رشک بر عقوبت اورد در غم یوسف          ز رشک جلوه اش پیراهن گلها ببارد          بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل</p>	<p>ز تن خواهم بردن کرد این دل بر جانی خود          کشم از غیرت آتش منیزد رعنائی خود را          که توانست دیدن خیرش بینائی خود          چو سرو من پوشد جامه زیبائی خود را          سخن نشنیدی کردی همان خود را بی خود</p>

خضر گراب جوان صال دوستان بخورد	پراپید او آب زندگی تنهایی خود را
فلاطون نماید در نظر با چرخ دون پرورد	بنادانی نیکل گریه کنی داناتی خود را
بگرداب عیش عالی نغمندی زور برق خاطر	۶۶
رساندی خود بساط کشتی دریایی خود را	
لاله داغیست دل عاشق دیدار ترا	برگ گل حلقه دایست گرفتار ترا
گرچه آتش رودار کار چو در آب افتد	آب آینه فروز و آتش رخسار ترا
تاخنی تان ز بند دولت آن ابروی مه	نخشاید فلک از هم گروه کار ترا
گشت خورشید بی هیزه بچو لاله حسن	تاگر سرد کند گرمی بازار ترا
چشم عالی پرداز از روی خاک درت	۶۷
مژه پنداشته خار سیر دیوار ترا	
گرفته آینه برکت گل جمال ترا	نموده مرد یک چشم خویش خال ترا
ز روی دفتر گل هر کس که خال گرفت	چمن بهار طلب کرد و سنصال ترا
سفیده مد و شخوف لاله کم رنگست	بگو چگونه مصور کشد مثال ترا
مرا به هیچ تسلی نیستوان کردن	نمیدهم بدو عالم و می خیال ترا
بهر داغ دل تست کنج غم عالی	۶۸
نخورده است کسی در میان مال ترا	
ست بیاک و همه غمزه داند از بیا	گل بس دست زده بر کمر از ناز بیا
جای خانه دل پر شده از داغ فراق	مهر با چیده ام از شوخ و غلبا بیا
بخودم کردی در حق و نیاید حجت	باز اگر من بخود آیم بخدایا بیا



خرم گیر که از تیغ تلافی کشتی انتظار طلب و وعده تکلیف چرا در گین اندر هر گوشه ترا مردم چشم بر صدای که ز پای برست بخت بر گل از پر روانه چرا کم باشد	گر همه ناوک نازست باند از بیا خانه تست لای خانه راند از بیا بشارت سوی با چون سخن راز بیا من چون نقش قدم گوش بر آواز بیا ای چمن کرد مهر بار بر پرواز بیا
---	---

عالی از در که او کفر بود نو بیدی بامیدی که بود کار خدا ساز بیا	۷۶
---	----

این پذیربست که در جامه است آفتد آینه رخسار شدی نام خدا نیز گشت گل طرف کلاه تو دیگر عسق صحت بیمار شود آبیات شاید از نور جمال تو شود کار عکس	خون مار ختن ای شوخ خلاست ترا که سوید ای دل سوخته خالست ترا بتوان یافت که در سر چه خیالست ترا گر تو یکبار سپهر سی که چه حالست ترا دیدن خویش در آینه محالست ترا
--	---

ای گل تازه بیار بر سر چشم بنشین که تو ریانی و عالی چو سفاکست ترا	۷۷
---	----

دل مار ختن ز هم اس گل بنجار بیا مست ز هم من این تیغ خوارم بر جان ایقدر صبر مرا که رسد جان بر لب شعله آو عجب نیست شود شمع مزار نگار که رسد چشم ز کس سیر نشد	ای بهار من دیوانه بیکبار بیا زرد چون نشه بر سر میروم از کار بیا نیم لعل شدگان را همه بگذار بیا ای سیاهی جان بر سر بیمار بیا هست اشتاق تو ای عالم بیدار بیا
--	--

گر نیائی ز زره دیده چو شد خاک و لم بار قیسمان نشینی که همه سنگدل اند	در اگر بسته شد از خنجره دیوار بیا ز دود برگشته چو آواز ز کسار بیا
	عالی آئین کرم در خور استحقاق است ست در مسجد و در مسکده هیش بیا
خونی جوش بهار از جلوه ات پیدا دیا در تماشا بیت ز بس چشم غزالان حلقه زد هر نگاهت سطرنگان کرده اعرابی نو بندگی را اگر بود در عشق تو حسن قبول کوه کندن ل ز نقش مدعا بر کندن است در ره بهیری یاران ما از چاک دل چرب نرمی ز دمی بند ز زبان خصم را وقت موسی خوش که پوشی بفریادس دوست دشمن میشود گاهی یک خنجر	بینه بلبل دل از خاموشی فریاد دیا صید باد در دام دشت افتاد از صیاد دیا تا سواد سمره روشن شد ازین استاد دیا یوسف مصر انداز قید خودی آزاد دیا کرده شیرین کار بیت، سالم پر از فریاد دیا جاده با پیدا شد از پس رفته ایم از یاد دیا موم در بر کردن رحمت کند انداد دیا بود کوه سدره کم در چاره فریاد دیا غیبه نگل گشته می افتد بخاک از یاد دیا
	خانه تصویر باشد هستی اهل جهان قطره انیس عالی سبل این بنیاد دیا
بهرم زان بی وفا آخر دل افسرده را صاف دل را مدعا صوت نیست از خاطر فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد بالب سانغو بوسم پای خم چون در دمی	میدهم از تیغ آب این گلبن پر مرده را عکس بر هم بنیاد آب بر هم خورده را زندگی ساز و دوم صلی چرخ مرده را مویائی شد شکست خاطر از زرده را

<p>میکند فرزند آفرید عوس مال پدر فیض قدرت روح را در قالبی کی بسید ترده وصل آب جوان طپیدن میشود نیست مرگ اهل فنا تلخ تر از زندگی هستی موهم عاشق مانع دید نیست</p>	<p>میوه از خورشید گیر و از گل پرورده را میکند نقش اول استاد مصور کرده را نقش پابر خاک مایی شد بام آورده را ترک عادت بدتر از مردن بود خورده را از کشتان پیوسته میسازد به من پرده را</p>
<p>ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی مشک تحفه آورده است یاس نج پرورده را</p>	<p>۵۶</p>
<p>چون گرد آتش شوقش دل بقیابا برند از سالک راه یقین دست از دعا کامجوی بی سبب شد بهر ناکامی سبب خانه عشاق دیران کرده شمشیر است سینه خنکش که بر بریان ترزد خط نسخ غافل از حق در کشاد کار و نیار و کند</p>	<p>موج گرد و بال پرواز طلب این آب را تا سازد از خم تیغ فنا محراب را گر خدا خواهد همیا میکند اسباب را میکند بقطره آبی کار صد سیلاب را بچو زلف او شکسته زنج مشک ناب را تا نه بند چشم خود را کس نبند خواب را</p>
<p>منی رخشان در خشد در سواد نامه ام عالی از بحر دل آرم گوهر شتاب را</p>	<p>۵۷</p>
<p>بر که یکبار بجایمانه رساند خود را قیمت بحر یک قطره گوهر زرد بسته گرد دهن شوق زخمیازه عیش ای صبا بچو نفس سوخته بر شمع متاز</p>	<p>این محال است که تا خانه رساند خود را میدود آب که تا دانه رساند خود را گویم تالب پیمان رساند خود را اینقدر باش که پروانه رساند خود را</p>

خاک مارا بنود بهتر ازین اکسیرے	که سب گشته بیخانه رساند خود را
چه بیش نیست بهار چمن بیرنگه	کاش آغخ اول دیوانه رساند خود را
چوب شمشاد تو ان گفت که جوهر دارد	تا بزلت تو اگر شانه رساند خود را

بر سر کو تو عالی چه بر سوائی رفت	۷۵
بهترین بود که زندانه رساند خود را	

تا آینه دار رخ یارست دل ما	یخانه سرچوش بهارست دل ما
جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم	بر تو سن اندیشه سوارست دل ما
هر لحظه باز خم تناسه دگر زد	در سینه نهان چون سر مار دل ما
از عالم بالا چو چراغش شده روشن	پروانه شمع قد یارست دل ما
بر شیشه شبنم نظر از گرمی مهر است	از سردی مهر تو فگارست دل ما
آتشکده چون سینه یانیت بسامان	بر پنبه هر داغ شرارست دل ما
آوازی که آسیب کند من ز تنافل	نازک تر از اندام بکارست دل ما
چون شیشه ساعت بکدورت گذاریم	از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی نمودی که نشیند دل عالی	۷۶
پیش تو چرا اینهمه خوارست دل ما	

چو صبح شعله یک آه بود بس مارا	چنان گداخت که سیلاب شد نفس مارا
اسیر گشته نیمه چرخ گاه ایجا دیم	شکست بفضیه بود رخساره نفس مارا
فغان سینه صد چاک دل طعین است	کنید در سفر بخودی جرس مارا
زد دولت غم دل آستین پر از غمت	چو شلخ گل بدرم هست دسترس مارا

نیافت خوبی دل را شب فراق کے	غیبت سے کہ نہ شناخت پیچس مارا
ز بیم خوی تو آہی بسینہ دزدیدیم	گرفت گریہ بر زور چون عس مارا
بیامدی کہ بسوزیم این رقیبان را	ز جو تو گر شکست خار خوش مارا

نیافت آب و ہوائی کہ خوش کند عالی	شکست دل چو جاب از ہین ہوس مارا
----------------------------------	--------------------------------

روز محشر کو کہ امشب داد میخو اہیم ما	دستے اندازہ فریاد میخو اہیم ما
بال و پر فرسودہ پرواز شد در جستجو	یک نشان خانہ صیاد میخو اہیم ما
آہ جانسوزی طمع داریم ہر دم از س	بہر خرمن کار برق از باد میخو اہیم ما
کس نشد بی نشہ می کا سیاہ شستین	نیستہ از پیر معان ارشاد میخو اہیم ما
عشق بر گلہائی غوغا بوس خندید	ہچو لالہ داغ مادر زاد میخو اہیم ما
تخمہ مشقہ بدست آورده ایم از غنیمت	یک نگہ سر مشق از استاد میخو اہیم ما
داد آخر ہوفا غنیمت مارا جواب	شاد کن دل خاطر ناشاد میخو اہیم ما
میکنم از خاک خود جان در تن ہرگز	روح مجنون شاد از دامنہ میخو اہیم ما
بدعای مار سیسہ کفر اموش شد است	القدر ہای کہ رفت از یاد میخو اہیم ما

کلاک عالی را نباشد در دل سنگش اثر	خامہ چون تیشہ فرہاد میخو اہیم ما
-----------------------------------	----------------------------------

بگوشتہ شدم از ترک خانمان تنہا	باین امید کہ آئی تو یکن مال تنہا
چو دشمنان غم دل تاختہ است بر من	کہ ویدہ است ز ہجران وستان تنہا
بہر کہ دوست شدم بگناہ دشمن شدہ	بہن ستم نہ ہمین کرد آسمان تنہا

کس زود و ده آدم نمی شود پیدا اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند به پیش من ز غم عالمی تبر باشد بدین عشق شود اعتراف دل منظور کمال قوت ایمان بیا بین که شکست	نشست ایم درین خانه جهان تنها کنده سر آوری گله را شبان تنها اگر کس شود از عیش شادمان تنها چه اعتماد بر افسر ار از زبان تنها طلسم کفر یک انگشت نمونان تنها
---	--

به از هزار غزل حسن مطلع عالی

۶۶

که یوسف ست فروتر ز کاروان تنها

در خیال خلق بر این طبع سودائی مرا غچه خاطر بودن از دل تبرکلف لبست تا نه بستم چشم از اغیار وصلش روند انقدر در جستجو گشتم که دیگر جانماند علم بر هر چیز ظاهر کرد کین مقصود نیست نیست در گفتار تفصیل که در خاموشیت طالع بستم بلند از آستان پویان شود	عصه محشر شد آخر کج تنهائی مرا خوشر آید از چمن گلهای تنهائی مرا مانع از دیدار او میگشت بنیائی مرا یار از یحییائی خود کرد هر چائی مرا عاقبت نادان مطلق خست دانائی مرا بیزبانی میکند تسلیم گویائی مرا سر نوشت پیش شد محبوبین سائی مرا
---	--

عالی احسان جنون را شکر کن گر چاقی

وار مانده از قید خود داری بر سوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما هر نگه که چشم ما آید بدون دردیش	آشیان در خانه صیاد میسازیم ما یوسف کو بار قید آزاد میسازیم ما
---	--



<p>موجوشانه بزد میسانیم ما چون جبابین خانه بی بنیادیم ما از خوابی خانه را آباد میسانیم ما سر نه خاموشی از فریاد میسانیم ما دام را از جوهر فولاد میسانیم ما کیمیا از نسخه ایجاد میسانیم ما</p>	<p>شست خاک باز تصویر خیالش کرده است نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا آب اگر از خاک سر خود رنگ آتشی نه رنجیت نال که کردیم از فراتش تا نفس سینه است دل نمود آینه تا سازد گرفتار خودش خاک خود زر میکنم از بر تو رخسار او</p>
---	---

<p>۶۱</p>	<p>او بروی سنگ و عالی نقش بردل میکند نقشها شیرین تر از فرهاد می سازیم ما</p>	
-----------	--	--

<p>میسردیم و هر چه با و آباد میگوئیم ما چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما و اد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما و رد دل هسته با صیاد میگوئیم ما تا درین قیدست که آزاد میگوئیم ما هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما</p>	<p>چند در بحر از دل ناشاد میگوئیم ما سینه پر چاک خود صاحب دل از غایت گفته با پاپس از عمری چه میگوئی بگو پر بلندست این صغیر او میاوارم خم سرد هم گر راست پرسی پا بند زین است سرور دین شاعران خواند شاگرد خدا</p>
--	---

<p>۶۲</p>	<p>همه مکتوب خود عالی بگویش میرویم قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما</p>	
-----------	--	--

<p>نیایی گر بید نه با بیم از طعید نه شکاری غمزه صیادی دشمن از پیر نه تمامی راه را طعیده کرده ام از پاکش نه</p>	<p>تغافل چیست و مشتاق گفتار شنیده چو خوش باشد که تا بجای سدل از طعید نه رسیدم تا بطلب بسکه از مطلب گنبد نه</p>
--	--

<p>جزایان شکر کز پیش بلبل شدم فارغ چه رنگین است آن نازی کز دوی نیاید که میگردد فریق این دل گم گشته خویش باشد</p>	<p>که منم کجاست گم تو خون دل چکیده بصد شوق آمد نهاد از استغنا ندیده دران راهی کیس نازدن فتنش از نهد</p>
--	---

<p>باید طلب عالی درین فکرم کی باشد بنجاک انتم چو نقش پا بهر گام از دیند</p>	۱۱
---	----

<p>وزدور شمیم تو اگر با نفس را فریاد ز نا قدر شناسی که در طفل از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا تا بید چو خورشید جهان پر عشقت بر صفحه مکتوب تو که نقش حرفت دوران مددی کرد و رسیدیم بخت هرگز نتوان زنده بجان دیگری بود</p>	<p>از غنچه کند عشق تو زندان حس را داند نفس بلبل شوریده جرس را سطر نکتہ آه گرد اوراق نفس را زنگ از رخ گل رفت گلستان جوس را شده سخت جمع کند مور و کس را شمشیر کشیدیم و گرفتیم نفس را ای مرده دل از خویش بدان معنی کس را</p>
--	---

<p>عالی چه تنانسم از سفله که چون برق در حین خسته نبود فائده خس را</p>	۱۲
---	----

<p>ره ندادم در دل از پاس قایم گشته گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را قید و خست نیست در گیرائی از آرام کم و حقیقت اصل و فرع از یک گشته نیست سانی از شمار هسته از این چون لاله</p>	<p>از غبار رنگ بت آتش زدم تنانده را تا نسوزد شمع که آتش زند پر و اندام را از رگ سنگ ست زنجیر و گرد دیوانه را جلوه هستی ز هم باشد در خست اندام را بجویم در عین گردش ساز پر و اندام را</p>
---	--

اشقانرا که رسد پای زمین از شوق وصل انهای اشک خود را بیکشم در تار آه نا درستی کی کشاید کار پیش سخت دل غاشی ذات نیست در طبع ملاکم کی بسبب که کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان	شمع باشد جاده راه طلب پرده را سبحه خواهم کرد آخر گریه ستانه را در کلید افتاده لازم ساختن ندانه را نیست به خواب محفل هیچ دخل فسانه کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را
---	---

نخت کو تا چون کسان عالی بقرابنت شود کاش چون سو فاروسه آستان خانه را	۶۵
--	----

تمامی عمر نگذارم می و نجان خود را همیشه بجام خالیست چون نقش نگین با جواب من آید آن شوخ میداند که شمع آخر محبت شمعنازد دست میسازد و مجرب ام قیامت آن زمان باشد که کس از خواب بیدار محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم سمندر جادو آتش کرد و بلبل خانه درشن شود هر مویشی که هست هر مستی بهوش آید	کنسم پیمانه پرتا پر کنم پیمانه خود را برای نام زینت بینامیم خانه خود را نجاموشی ز سر و امیکند پرده خود را که عشقش و گذارد و بچنین بوانه خود را در اوقتی که می بیند رخ جانانه خود را سپند برق خرمین سوز میکند آن خود را من شوریده دل تا که ندانم خانه خود را بجام دل کشم کر ناله مستانه خود را
--	--

بیانی نیست معنی های وجدانی بر و عالی نگهدار از برای کو دکان افسانه خود را	۶۶
--	----

پوسته بادش دل از غم خراب ما شد از میان حلقه زلفش رخ آشکار	چسبیده است سخت بسنگ این کجای ما طالع شده آرد دل شب آفتاب ما
--	--

هر قطره اشک ناشیری شد ز سوز دل دارم بیار صحبت از آمدن شدن نگاه ادراق روز و شب همه نارنج حال است چون ذره گشته ایم سر اسیمه ز آفتاب داریم همچو مردم تصویر در جهان از عجب معصیت شود اطاعتی کنم در بزم دهر خلق ترش رو چو سر که اند آتش بجای آب چکد از سحاب ما طوبار ما شده است سوال جواب ما شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما باشد ز روی جذبه شوق خطراب ما بیداری که فرق ندارد از خواب ما پس فرق کو میان گناه و ثواب ما این بخت شور کرده نک در شراب ما	
--	--

عالی چو مشک گشت ز گرفتن تو دل  
شد مصرعۀ نگفته توانش با ما

۱۷۱

با کسیر حقیقت تارسانی جانگدازی محبت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا بجوش ناله عشاق نبود نم و بلبل نظر بر رویش افتاد و نجابی ختم دل چون گذارد دم کز فکر زلف و برون ایم نیکو دمیست تاجداری بے دلیر سپا بخرمیش بی پای خود زدن رت نمی بند پوش از غیر دیده تا لباس تن بپرواز مده ز نهار از کف بوته عشق مجازی را نیاز عشق محبوب ست حسن بخیالاری را اگر فرمان شوخ زخمه گردد و دلنوازی را دو چشم کعبین گردید ز عشق بازی را شب هجران بان اندازد میبارد درازی را چو شمع از سر گذشتن لازم آمد فزازی را بهر جابج کج رفتار باشد چاره سازی را ز آلالش نگه میدار این بخت نمازی را	
--	--

مصور میکند دست از تلاش زینت صورت

۱۷۲

اگر از ملک عالی بیدار این معنی طرازی را

نوک زخمی بکی شیوه جان بخشه را رنگ بوی چمن از تست با شبات رسید بی نقابی رخ پنهان ترا توان دید عشق عکس است که از جلو چمن افتاد کاملان راه به سر گشتگی ای کار خودست پیر سینه از تسلی نشد از مهر سجود	نفسه پیش نشد قسمت از ان عیسی را مهر گل کرد سینه محض این دعوی را لفظ در کار بود یافتن معنی را دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را حاجت گردش پر کار نشد مانی را بخش جام گرفتسم سینه نقوس را
--	--

چشم حیران نشود حلقه چاه از یوسف بست فطرت چه شناسد سخن عالی را	۶۸
--	----

بزم یک رنگی ندارد اختلاف ساز با جوش زد گیر ای حسن تو بصید بلبان طائر با بسکه شرح دل گرانی می برد سر کشد چون ساتی می دست گردن کند رنجش یاران ز حرف شکو مانع میشود آخرا ز هر غنچه گل کرد اسرار بهار بر سر کوبش نباشد حاجت باغ و بهار	مختلف می آید از یک پرده این از ما شد درون غنچه پر از چنگل شهباز ما چون شکست نامه بر ما ماند از روز ما دختر ز دیده است از تاک دست انداز ما شد غبار خاطر اینجا سر مه اواز ما در دل طفلان گنج پنهان بهمانند از ما گشته رنگارنگ خاک گشتگان باز ما
--	---

ساختی بنیاب شوق و از نظر انداختی عالی بیدل ندارد قباب این انداز ما	۶۹
---	----

عقل را دیوانه کرد اندیشه تیر ما خون دل از تخیم از چشم و تادمان سید	حیف مجنون نیست تا گیر و سر زنجیر ما خون ناحق بود آخر گشت اسیر ما
---	---



میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما	تناز خود در قیام خدائی که هیچ از ما ندارد
بر همین فتوی نویسد باز سپید بخت ما	کار ما آخو بجائی میرسد که زین عشق
این جهان را تنگ نبود لایق نیکو ما	سکه از داغ جنون در عالم دل میریم
زنده سازد چون دم عیسی دهم شیر ما	آب حیوان آبیاری کرد و قیام عشق را
هبله متاب گردی باشد از شکیر ما	در خیال روی او هرگز که از خود میریم
دام را هم برد بانو عاقبت نیکو ما	از دل پر داغ دایم بهر صیدش ساخته
باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما	زین جهان پیر رونق رفته بود از کینگی
باز از جو فلک خون جگر شد شیر ما	دایه را خون شیر شد تا کرد مار پرورش
تا بشوید دست قدرت نامه آقصیه ما	مرده دنیا را که طوفان و گرد طالع

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت

۱۱

چشم آهوشد دوات خامه تحریر ما

چون سپند آتش گره و امیکند از کار ما	دیدۀ بد و در گریس کرد با ما یار ما
کز بجا باشیم می افتد در و دیوار ما	شعله جواله ایم و خانمان گشتگیست
آنقدر از شوق می پیچد پیادستار ما	هر قدر گردیم چون کلک مصور و زش
توبه هرگز بشکند از بار استغفار ما	پایه میزان چها از دست ما خواهد کشید
متفق خواهد شد آخر سحر باز ناز ما	تا بها باید مخالف تا دوتا را بدیم
طاقت گرد آمدن پهلوت در بیار ما	در خیالش دل بزنگی میشود و هر دم هنوز
خواب را با مال سازد دیده بیدار ما	پردهای چشم باشد فرش نخل و زرش
دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما	بسکه در هر قطره خون مانعی جا کرده است



بیسروپایان عیاض اسری باید کشید ست نبود تیر آه ماضیغان گوسو مازگوهر داشتن درستی دولت ایم	موی سر چون کلک تصویر پیش پای چون کمان سخت باشد در پی آزار ما که تواند قطره شد ساغر سرشار ما
---	---

صفحه سیدان سخن باشد که از نقش حروف پیشود بر سطر عالی ریت جوهر دار ما	۷۲
---	----

گیرم که رساند توکل رنگ و صفای هر چند که کردم خدایانه شنیدی چون غنچه سونوار کن خون لیرین ارباب نظر ز خصت گفتار ندارد تا نیر خیال رخ او باطن هست از چرخ کمان باید و تیر از عرفا دولت ندهد دست بدون غم دل کوب	آنکز کجا آورد این حسن و ادارا ای شوخ خود را چه شناسی خدا را کز قد خمیده است کمان تیر دعا مانع ز زمین وجه شود سر صید را جا کردن گوهر صدف و ده صفای تا صید توان کرد بان مطلب ما هر برگ بود دست زدن گنج خارا
--	---

نوکیس نقد سخن اند این همه عالی بیجا چه عجب خج کتم دخل بجارا	۷۳
--	----

رازش نهان چو بوی چمن میکنم ما هر گاه نام لعل لب یار میسریم هر جا که پانیم شود نافه آبله بچشم ما برای نظر باز سه تو شد سحرست کردی و راستی عصا	در زیر لب چو غنچه سخن میکنم ما خون در دل عقیقین میکنم ما در کوچه یار سیر ختن میکنم ما آئینه جلای وطن میکنم ما دفع هزار جیل و فن میکنم ما
--	--

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم عمر در از بهر سر انجام مردن است	کے لقمہ دگر بدین میسکنیم ما زین رشتہ تار و پود کفن میسکنیم ما
---	--

عالی لباس عاریت آتش چه میکنند از خاک خویش پوشش تن میسکنیم ما	۴
---	---

قطره سان برستی سو هم بندی ل چرا راه منزل سر کن تا جادو چن مقصد برس اہل بنیش را بخر حق نیست منظور نظر ربیع از ماسوی فارغ شوار اندیشیا چون طپدل از ہوساکی تواند یاد و دست ریشہ بیدار و دیدن حاصلی پیدا نکند چون یقین دانی کہ خواہی یافت دہ را خوش از کرم مطلب ضای حق بدست آورد ذرہ ایم امیدوار بر تو از آفتاب خرمن خود را باہ آتشین خواہم سوخت	غرق گرداب خودی میگردی و غفلت ہمچو نقش پا پر گامی کنی منسل چرا چون نگاہ احوالان فتی رہ باطل چرا سکار آسان میکنی بر خوشین مشکل چرا نامہ می بندی ببال طائر بسمل چرا گر تہی دستت قسمت سعی بجا صلح چرا میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا اجرا حسا ز اہانت میکنی باطل حیرا ای سحاب بمرت میشوی حامل چرا انقدر رہا اضطراب بجز سنگین دل چرا
---	--

حیرتی دارم کہ عالی بی نصیب از لطف هست خشک لب ترو یک دریا مانده چن ساحل چرا	۵
---	---

رساند از دشمنی ساقی بدموشی ما غم را کمال عاشقی دارد جمال ہمو مشوقے من گم گشتہ از خود رفتہ ام در زنجیر نشان	ز خالی کردن دل میکند بر می یا غم را سمندر اخگری بلبل گلی پشت غم را کہ از پرواز رنگ گل توان جستن سر غم را
--	--

<p>چرخ رنگ این شعله اندیشه دل گلشن چمنش در این عالم که من بایا خود شبیابر در آرم</p>	<p>ز آب آئینه سامان سر سبز نیست با هم پر پروانه از خود رشیده به باشد چراغم را</p>
<p>مرا به صحبتی با عالی دیوانه مشکل شد که دو دوشعله ادراک پر خم زد و مانم را</p>	<p>۷۶</p>
<p>به جنت هم رهایی کی بود عشاق مفتون عبث پرویز بر روی من بگلگون به جولان فبا رنگین برنگ لاله خا هم کرد من سفلس خم پر بادیه میسر از عرش بالاتر بلند سیاه پستیهای جاده و فقر موهبت ببید ایسیر و سالک چو گرد و دود طلیکال چه نسبت عشق را با عقل در دگرش نه بد دل عشاق و اریست از زنده ای افروش ز بس آوارگی در طالع باشد عجیب نبود</p>	<p>کنند از حلقه چشم آسمان زنجیر جنون را بر روی خویش بیاید و اندک اشک گلگون را کنم سوزد با هم داغهای خفته در خون را تبی هر که رساند بر فلک فکر فلاطون را چنان که صفت تصویر بینی کو به مامون را توان از آخر مه یافت به فعل و اثر و ان را بمعجز همی کردن نیست افسون را خط سبزش زمره کرد و آخر لعل میگون را که گرد و آخر سنگی فلا نهای گردون را</p>
<p>پی سر سبزی دار و نه نسیان سعی کن عالی تبیستی چنین آشفته دارد بهید مخون را</p>	<p>۷۷</p>
<p>چه نیکی تو پنداری که نسیان ساختم دل را دو چشم کعبتین از بهر نو عشق بازی شد نشند با دهباز روی آن گل پرده بردار ز سیاه طبع بدن کیمپای عشق بیسازم</p>	<p>نمیدانم زنده هوشی کجا انداختم دل را نظر بر رویش افتاد و بجاش باختم دل را برنگ غمخیز بوی تسلی ساختم دل را محبت آتش دغم بود شد بگرداختم دل را</p>

دل من پیش آنکه ماند و من از خوشی شدم	چو بر خوردم بعد از سالها نشانیتم دل را
ز عکس مطلب آخر عکس مطلب اجدادیم	چو از رنگ بوس آینه سالک آخرم دل را
مر از دیک بود از ناله رسوائی جهان سوز	کشیدم از درون سینده دور اند شدم دل را
بگرد تو سن ل کی رسد اشک از دینها	که شد پرواز رنگم گرده چون تانم دل را

رساندم عالی از خاک در شمع از آب خضر	زیابوسش میرفت بوش از ختم دل را
-------------------------------------	--------------------------------

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب	طی بر باق برق کنم راه دور قرب
بهر که دل از خیال تو فکری ببارد	گو یا کلاه از بر آید بطور قرب
غیرتی مسافت کو نیز که دید	کس که کشید آن و کما از این دور قرب
پنهان شدم چو پیر آینه از غم	تا روشن شد بده من از غم دور قرب
شد موج زن چو سیل بر آفتاب	یعنی که سید بد لب خندان سر دور قرب
بیش است خوف از آتش اگر بنیر رو	دارد خطر ز خدمت شایان دور قرب
مگذر طور بندگی از دستای غم	ابلیس این که پیش از غم دور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست	عالی شده است غیبت بعدم حضور
-----------------------------------	-----------------------------

لب تو انقدر از نور و رنگ بوی شراب	که غنچه در زلف آید مرا بسوس شراب
توان شناختن از آه گرم عاشق را	چو پیر است که رسوا شود از بوی شراب
چه دلکش است برویش اشاره ابرو	چنانکه جنبش موجی بود بوی شراب
صراحی می و طنبور تو ام اندامم	بغیر از مزه حنست گفتگی شراب

که تا که ریشه دو اندک بیتی شرب	اگر تلاش کنی نشسته بدست آید
ز زید خشک مرزید آبروی شرب	بسک شوید جوینا بس رنگونی بخت
که در تلاش بستی برای جوی شرب	جو عیب جوی شرابی تو زاهد این نیست

سخن چو صاف شود خوش دماغ میازد	
چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شرب	

سر خسته بقا سپردند خست از جاب	جاییکه زخم تیغ تو برداشته است آب
در مصحف جمال بود آیت عذاب	پر چین شود چو ابرو آناه از عتاب
ماند آب خوردن لب تشنگان بجا	در جودی چه سود اگر وصل نصیب
قطرات اگر شود همه در قطره سیاب	غزل بغض خاک نشینی نگیرد
بیشاری است مصیبت بخودی	ما است چه عیش و شغم و پیش
این یک غلام بود چرخ آفتاب	ما جان فدای بندگی یا کرده ایم
باشه کشون مهر و اگر در کتاب	مار اسواد دیده روی تو روزگار
چون نام بر آید تو بختیادی جاب	این زبول روز جزا زنده بشوم
ز نذر هم ز شبنم گل ساخت شهاب	قد ز کوه پیش بدان نیز کرم نشید
نه نشست بی شعور جزا در خم شرب	تا قص کذاشت کا فراطون خم
مار اکیس فتح بود موجه شرب	از بس کشاد کارش از یاس دیده ایم

عالی تمام صفه ایام دیده ایم	
یک مصرع ست کلک گیری گرانخاب	

جزو بان یار کز بوس خشن شد کایاب	کس ندیده دره پیوسته شد با آفتاب
---------------------------------	---------------------------------



<p>از نگاه تنه او مضمون اہم ظاہرست بسکہ بر روی نگہ بر روی ہم افتاده است نور وحدت مختلف در جلوہ گاہ کثرت خافل از حق ہوش صرف کار باطن میکنند خوش بود دنیا و عجبی گریخت داری نظر در جزای ظلم دارد گریہ مظلوم اثر دوست از تاب و پنج از ہمدگر باشند ضرور پنج مطلب نیست بی صبر سکون و رت پذیر دوست در شورش آوردن باشد بے جزا نور ایمان مگر شیطان را در اندازد پرا در نشاط آرد وصال وستان مشتاق را</p>	<p>ہر سولی را توان خمید از روی جواب بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب لذت دیگر کند تحصیل در ہر سہوہ آب چشم بستہ باز باشد بہر دیدنہای خواب ہر دو صبح نقطہ ذات ست بہر اشتیاق آتش سوزندہ را خاموش کرد اشک کباب تا دوزخ از اندہم در ہر دو باید چو تاب ز آئینہ سیما را محروم دارد و خطر آب شوخی را مکافات تلخی در گلاب خان دمان و زور را سیلاب گرد و آفتاب صلقہ صحبت نیاید شد کم از جام شرباب</p>
---	---

<p>ساقی فانیہ جام بلورین می در آب محو وصال کشتہ بود کشتہ خیال گرم آشنایست بظاہر عدو دوست جز جسم و جان من کہ شد از آب پیدہ خشک از عکس یا حلقہ جو بہر در تہنہ نہ یک چشم خلق ز نرمی توان شدن</p>	<p>نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشاک بسکہ بسیارست جرم من نیاید در حساب یابستہ شد حجاب ز تاثیر روی در آب ماندست ز ندہ مایہی تصویر کی در آب در آتش آنچه دید کجا دید نے در آب ہرگز کہے نہ بد چنین پیچ شے در آب باشد بزرگ ساغر لبر زمی در آب سرتابیای پر ز شکر گشت فی در آب</p>
---	--



غیر از رخسار دیگر که دهد عمر جادوان چون یافتند مردم دیده سرانجام او هر جا که غیر تست وطن بهر آفتست در یاب فیض صحبت روشندان بسی	البته دیده است خضر عکس می در آب این خیل آب برد که بردند پی در آب شکر نشد که اخته تا بود دست در آب بیدست بازون نشود راه طی در آب
---	--

عالی بسیل اشک دما دم رود مژه مانند موج که فتنه پے به پے در آب	۸۳
--	----

مگاه من برویش چون بهر گلشن شب بز و بر چوب نرمی رام کردم با نیش زلف بر شکس سر رشته عیش بدست نقاب از رخ مکرده کجوش تماشائی	مباد چشم بروئی مگاه من نیست شب مسوز ایدل کزین و غنچه غم رو نیست شب دل مرا شکن از حسرت که نشکن گلشن نیست شب نظر هر سو چراغان ساز شهر و بر نیست شب
---	---

ز بس کز انتظارت شعله ور شد خاطر عالی بزنگ سر مه دو ددل بخشم روز نیست شب	۸۴
--	----

چون شبانش میرود و قنوی عذیب عشق را نیازم که زندان میکند گلزار را گر که بایار در یک پیر من باشد خوش بے نیازم کرده داغ عشق آه و ناله ای صبا مشب نفس آهسته بیاید کشید عاشق از رنج جام تو بخند زندگی	اوجای گل نشیند گل بجای عذیب کرده موج سبز را زنجیر پامی عذیب تکلی از غنچه باید بر قیای عذیب در گلستان از گل و سرو و نوای عذیب گل چراغان کرده در خلوت سرای عذیب شبنم گل آب خضر است از برای عذیب
---	--

دوش گلکش چمن میگرد عالی همیش	۸۵
------------------------------	----

اشک حسرت میچکد از دید پای عذرا لیب	
<p>آنچه در رفتنی نیست همان را در یاب جنش گوشه ابروی کمان را در یاب همچوستان مژه عیش جهان را در یاب انتیازی که بود پیر و جوان را در یاب من دل باخته سوخته جان را در یاب سیند چشم که عمر گذران را در یاب لب بدندان بگزاین لبنا را در یاب مدعای دل آن غنچه جان را در یاب خوب بار یک شوآن سوی ساز را در یاب</p>	<p>کس نگفته است تو کون مکان را در یاب رمز نیست که بگذر ز کجیا چو خدنگ جام کفیتی از صحبت اجاب بخش لذت پیشگی و خامی هر میوه بخش ایدل جان جهان گشته فدای بخت برق را نیست جز این امر و گرد نظر قد نعمت بود آن روز که فوس خوری پیش ازانی که شود غنچه لب گل سخن ای مصور کش اینجا بکناری خود را</p>

<p>با خدا کار نهاد از دل سختش عالی رهبرم گفت که این سنگ نشانه اوست</p>	۸۶
--	----

<p>از غمش باتن بگداخته میاید رفت خاک در دیده اش انداخته میاید رفت تا بود مرکب تن تاخته میاید رفت در دل خود دل و دین باخته میاید رفت تا ندانی که قد افرخته میاید رفت کار بار همه خود ساخته میاید رفت بر سرش تیغ ستم آخته میاید رفت</p>	<p>شمع سان پای ز سر ساخته میاید رفت بسته دیناره مطلب ز تن خاکی ما گر رسیدن بخدا ز ره طاعت خواهی بر نکو کاری خود غره نیاید شد پیر تعلیم ادب میدهد از خم شد نش نشود در سفر عمر سر انجام ز غیر در دم سر کشه نفس مدارا کن</p>
---	---

<p>نقش‌سار ابراهیم پرداخته میباید رفت طرفه راه نیست که نشاخته میباید رفت بلکه کو کوزده چون فاخته میباید رفت ز تیش سپهر انداخته میباید رفت</p>	<p>آب درنگی عجب عالم بپیرنگی داشت خونش را کم کند آنکس که ره عشق داشت سرو آسا سطلب از طلبش آزادی روشن از ماه شد این نکته که از روی فاخته</p>
<p>رنگ و بچو خجل باخته میباید رفت فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت این شد شتم که او شتم از من دریغ داشت یکدم ز آب تنج هم از من دریغ داشت یک پرستی بوقت غم از من دریغ داشت امیدیش کو که کم از من دریغ داشت الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت از سر نوشت بدرقم از من دریغ داشت آمد خشم و یک قدم از من دریغ داشت او یک نگاه وقت هم از من دریغ داشت</p>	<p>سن بنی مایه چه دارم که باز می عالی غمگین شدم که او گرم از من دریغ داشت نزدیکی ست شکوه زبیداد و درش من نشسته ام بخون خود او گشت ز نظار آیا جواب چیست چو پرسد خدا از او شد جور یا پیش چو راضی شدم به کم گله به بنامه یک قلم میکشید یار زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست رقم ز شوق تا که گذشت ز خوشتن آه بوقت رم نگه میکند ز پس</p>

عالی چه آبر و طلبم در سرم یار  
خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت

<p>دل طبلیدن مستی ساقی غم دلدار است هر کجا آئین سبزی سایه دیوار است برق درابر پیشان لاله کسار است</p>	<p>گردش سرو در خیالش ساغر شراب است یادرویش را چراغ خلوت دل کرده ام طبع ماکی سرو و دآرد بسیر باغ و فراغ</p>
---	--

زینت عریانی از نال جهان بار است	چشم پوشی جامه سرخی از ان شارسا
بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر	چشم بر مطلب کشادن رخسار کار است
نا توانی استخوانها را ز لب در شکست	آب هر جامی زدن شد لب بر جام است

هر غزل عالی غزالی شد ز شوقهای یار	۸۹
چشم آموخته از نسخه اشعار است	

روکش و باغ ز کس کور مادر زاده است	لاله از دغی که دارد گل چشم افتاده است
شادم از نازک دانی کن که بر عیب	قطره از چشم گل شیشه بر باد است
رم خور و از قید نشویش آنکه باشد چشم	در فرغ دل غزال سر صحرای اوده است
ای دل عرفان طلب غافل مشو از آنکه	شرح مطلب جمله دارد و در لوح ساده است
در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب	خود ز سر تا با جبین در پر توش سجاده است
عشق افکند اهل دنیا را از چشم اعتبار	هست در زنجیر نفس هر کجا آزاد است
غمزه اش ساقی تبسم جام لب زمینی است	گر وصالش رونماید عشرت آماده است
بتوان یک است گفتن در دل شنگ ماه	تا بکوی یار از چاک دل من جاده است
سنگ شمشیر خفا دل سختی یار نیست	گر دیش ایام یارش چون شود سیاه است

عالی از وصف جمالش بایست فکر بلند	۹
پرتو خورشید حرف پیش با افتاده است	

از خاموشی چون غنچه ز بانم گرفته است	دل پر شده است راه و بانم گرفته است
از دای جنون نهم یک قدم بدون	تا نو بار حسن غنایم گرفته است
جان در تن سست غرق در قفس	از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

نسبت یک بود بود و عدم مرا فقیه ز من بخلق بهر حال میرسد برابر و کشیده او سه کشند دلم جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من چیزی بقدر وقیمت من در زمانه است	شوق تو از دو سو بیا نم گرفته است سو و سو دهم ز زبانه نم گرفته است صید افکنی بگر بکانه نم گرفته است در و محبت رگ جانم گرفته است اگر کس خرد هیچ گرا نم گرفته است
--	--

عالی که از عشق بود روشن از سخن چون شمع آتش بزم با نم گرفته است	۹۱
---	----

دارم تی وضع ز گفتن بود که کیست گفتم که هست عشوه گری بقدر است بیسرون خانه حلقه بدر نیز کسی پرسی چرا که کیست درین باغ باغبان شوخی که تاخت بر سر عشاق شد زنا شمع که بر توش بر دظلمت عدم	خلقه در آرزوی شنیدن بود که کیست بیجا اگر سوال کس از من بود که کیست در اندرون دلم بطییدن بود که کیست معلوم از طراوت گلشن بود که کیست بیدار چشم منکر بر تن بود که کیست پر دانه باش تا بتوروشن بود که کیست
---	--

عالی چه حاجت تخلص درین غزل ظاهر نیز دما هر این فن بود که کیست	۹۲
--	----

سر پای سلاطین بنجاک قدم تست تخیل سلیمان شده در غیر نبوت میداد خدا جان بعباد از دم میس چون بارش رحمت که کند زنده جهان	اسکندر عمدی و دولت جام جم تست یعنی که جواز بد و جلال چشم تست از فضل خدا آن اثر اکنون بد تست عالم بکی چشم بر اه کرم تست
---	---



آن چشمه فیضی که در آن آبجای است از کمال قضا باید قدرت رقم فتح خورشید و قمر بهر سهرست دودیده	شدر بهر روشن که دواست قلم تست منقوش بخط ازلی بر علم تست و ان هر دو پراز نور شبیه درم تست
---	--

عالی شده مداح ز شاگردی احسان چون دید که اخلاق نبی در شیم تست	۹۳
---	----

بهای درفشان طبع جان شفاست چون مصحفی که با قوتش کند بشیر کونین را دو خانه از مایکار آمد احوال کمال قدرت پدید از دل ما بر جای مانده هر حرف رخ خاشی که در هر طرف ز بحر نشود دلم بلند است از روز بیکسپا انداخته است مار در سر هر آنچه داری کش از زبان	اینجا که چکونه حرف تو در نیست بر لعل نو خطا و سرخی ز رنگ است این مشت خاک آدم چون قضیه کما این نقطه را نظر کن از بهر نیست نقش نگین از مهری که بردهاست اینهمه طبع شد غنیش شفاست دشمن تری ندانم ز انگش که نه است این بام را همیشه آفت ناو است
--	---

عالی بر آورد ز دودل را ز قید تشویش رهزن با عقاد هم بهتر زیاسا نیست	۹۴
---	----

از محبت حاصل دل غیر مرغ و ریش نیست معنی درویشی استغناست از انداد خلق نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است کار بر تقدیر چون باشد توکل بهتر است	گرچه پیداندولی در اختیار خویش نیست هر که بردست کسی از نظر درویش نیست تا بدانی پنج نوشی در جهان بی نیست هر که فکر عاقبت در دمال اندیش نیست
---	--



<p>روز محشر از شیدش پیکش در پیشیت در همی جز دماغ دل سرایه در پیشیت سینه کرم چاک دیدم قطره خونیشیت</p>	<p>بچو خورشیدی که خون آلوده می آید بر در غل دار در قلبی که نشا سید کس گفتم این دل چیست کز وی انیمه بایشید</p>
<p>در فرنگستان عشقش کافر کشیت <sup>۹۵</sup></p>	<p>از اهدا ز پدربائی طعنه بر عالی مزین</p>
<p>فریاد من سوخته دل بوی کباب است در شرب من جلوه متاب مراب است آنکس که بین چهره شد آئینه و آب است از حلقه اخلاص بنان پابر کباب است تا در بگشود دست کس اینجا خراب است این طائفه طول امل تار رباب است چون طفل که مشغول بسروح کتاب است آئینه میان من و معشوق حجاب است این نقطه غلط اگر نکم صفر حساب است گر چشم بپوشد ز خطای من صواب است تا چشم کند کار همه موج حباب است کز یاد خوش دماغ دلم جامه شراب است مهرگان تو خم گشته ز سنگینی نواب است</p>	<p>خاموشی من تا که فروش تپ تاب است بر دانه لب نشئه آن شمع جام است گفتم سخن از وحدت کس می تابید تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم بر خانه دنیا نشی دل که چو غنچه شادند بامید طرب اهل زمانه دنیاطلبان بجز از مطلب اصلند در پرده سخنهاست ز بی پردگی یا از خال خیش مرتبه حسن بفرود آن بار خطا دید که رم کرده چو آهو اشکم شده آئینه زخم دل و دیش امروز تر سید ز بدستی اتم یارب نرسد چشم بدی نازکیت را</p>

برداشته عالی ز سرم منت گل را  
روی که رگ لعل بر و بند نقاب است

<p>زنگ پریده از رخ گل کرد راه کیست در وصل تو ز شوق نمردن گناه من دل گریه عشق باز لو بوده اسفا ز ازل گویند نور ماه ز خورشید پر تو است گروم بملک شوخی طرز آفرین او خلقه بلا فحوی عشق تو میکند از شادی افکنند بیالاکلاه را عقل و جنون بمقابل هم صف کشیده اند دل را بر دلباز خوش و خاشاک و سوسه</p>	<p>پنهان میان دیده ز گرسنگی گناه کیست آیا برین گناه نکشتن گناه کیست این چرخ سرنگون شده پس دو سبک کیست خورشید پر توی نرخی همچو ماه کیست بیدار کرد و گفت که این از خواه کیست انصاف خود بدیده که دل تو گواه کیست یارب که شاد گشتی به نوکاه کیست یاران خبر دهید کفایت از سپاه کیست پاس ادب بدار پسین جلوه گاه کیست</p>
---	--

<p>عالی صباح وصل خوش نقش و لبت شام فراق کرده بخت سیاه کیست</p>	۴۶۰
--	-----

<p>بے توان سرایه عیشی که مار نبودست دیر باشد گریه یار پیش از وعده هم آه حسرت ساخت تیره دیده داغ باده حسن دل خوش نذر او نموده ایم چون دو دست آید هم از بهر کاری میشود گوهری چون اشک غلطان گشته در شیشه</p>	<p>هر چه در دنیا است هست اول نشنودست در صبح عشق ذکر شوق لفظ از دست از برای چشم روزن سر نه غیر از دست در دکان و هر جنس قیمتی موجود نیست این صد بهر گز تنی از گوهر مقصود نیست از بساط سلطنت در خانه محمود نیست</p>
---	--

<p>عالی آنروز که خیزد روزها از روی کار در حقیقت عابدان را بخیزد اسب و نیست</p>	۱۸
--	----

<p>پیش هر کس میکنم طاهر که آن لبر چیت گفت گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق میکند دل ابتک از بسکه سپید لیک گفت هر کس سخت از غم سرشته پیش کشید گفت ای سنگ از که از این نور پیدا کرد گفت می بچم بخود کانتم زدستم میرود لحظه روی سخن با من کن از روی نیا گفتی تو مژده ام سحر دغاوش باش</p>	<p>بسکه خوش حرفست میگویی بگو در گفت زیر لب دریا نمیدانم که باگو هر چه گفت که زبان شعله می فمده که از اخگر گفت هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت عکس مطلب مطلب است اما بتو چه گفت صورت حرفم ولی کس سبیل بر چه گفت تا بگویم آمد آن مرغان بکف خنجر چه گفت یا بایرو از اشارت ما بگو از سر چه گفت</p>
---	--

	<p>هست عالی از عظیم اور غزل سهو عظیم زانکه از قاصد نرسیده که آن لبر چیت گفت</p>	<p>۹۰</p>
--	---	-----------

<p>بیا که نشسته می در سجود جام شدست در آن صحیفه که وحی است بر پیر عشق سیر بریده بود هر گل چمن بی تو بر آمد همه از پله تماشا سیت از چید قطره که از فیض بر زمین آمد نوشت خون جگر فصل درد را شرمی مصیبت است ملاقات مردم عالم خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس باشک من نگلی چشمش از ترحم کرد</p>	<p>بین که خانه ما مسجد الحرام شدست جد از دلبر خود زندگی حرام شدست مگر زمانه ملاکت که قتل عام شدست زمین خانه آئینه پشت بام شدست نیامده همه مینا رسیده جام شدست که باب عیش کتاب جهان جام شدست بین که دست زدن ما بر سلام شدست خراشها همه در دل سپر تمام شدست غزال وحشی ازین آب و دانه رام شدست</p>
---	---

چه گفته ایم کج میرو فلک با ما ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد بکوی او که بهم رشتهای جان بافتد	چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست که رام مانده نمیدانم و کدام شدست پریده روح اسیران عشق دم شدست
---	---

در چه سطلبی عالی از خدا صد شکر که یار رام شدست و جهان بکام شدست	۱۰۰
--	-----

برینیش ارباب سخن خاگواه است کم نیست انگشتر جمیع حلقه چشمت ز گنج کل گرد دست گردوش دارم بغل محضر اثبات شهادت نشم ز کتانی دخته ام جائز طاعت	چون دیده گرس قلم در نگاه است کز عود زود آید نت بر سر راه است در شنیده گردون چو قند پاک و ماه است هر دایغ تو بر سینه من مهر گواه است امشب که ترایم برین از پر تو ماه است
--	---

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم عالی بنگر برین کعبه سیاه است	۱۱
---	----

در دجده ای تو که دل ناتوان است مگذار که ز سموم تغافل شود خراب در صد هزار دل که در آن لغت گم شده است زین غم که یارب بسخن و انیس کند دلدار در زتاب لطافت نبیان شده است که ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب	عمر هیچ و خضر و سطر از بیان اوست باغ محبت تو که دل باغبان اوست پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست تنگست دل چنانکه تو گوئی دیوان اوست یعنی که جان بادن ز بهر جان اوست بوی کباب کزدش آید فغان اوست
--	--

باوا شکفته خاطر عالی که گلشن است	۱۲
----------------------------------	----

	وصل و فراق یار بهار و خزان آوست	
<p>تخته که سبز گشته در آن تخم آدم است هر کس جواب میدهد در حق عالم جز بر فراز موم که از نقش خاتم باری که زود در دل جا کند نعم است ز نور خود بساختن موم مرهم است در کار در هم است از انکار در هم است بهر بیان شوق تو این حرفها کم است</p>		<p>خاک ملیح هند نمک را عالم است بر سینۀ در سلام گذارد دست نام کس بلند در ایام نماند غمگین دل خشی یارانش شستیم دفع ستم ز خانه اهل ستم نخواه آخر زمانه زیر و زبر بشد ز فلسی شد لوح ابجد دیگر از جوهر آینه</p>
	<p>عالی ز رنج و راحت کس امتیاز کن جد و ارو پیش را بگرشته با هم است</p>	
<p>من نی چون شیشه آید چو شنگ آرد است شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آرد است تج ابروی چو شمشیر رنگ آرد است یارب آنمه از کجا خوی پلنگ آرد است یکدل از تنگی جهانی را تنگ آرد است</p>		<p>هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آرد است بر امید اینکه حرفی زان دهن روزی شود ترک کافر کیس من آید بخور نیز دلم از غر و طبع رام بچسب آخسر نشد خلق بی آرام شد از ناله های زار من</p>
	<p>ای گل رعنا زار و تحفه عالی دگر چهره کاوی و اشک لاله رنگ آرد است</p>	
<p>انقدر لب ز شد این می که از پیامد بخت بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه بخت</p>		<p>خون ل ز دیده ام جوشیده بیتا به بخت مجلس آرائی چنین تا شمع رخسار تو شد</p>



<p>حسرت آن لعل میگونم دلم جا کرده است عشق تا در دلم زلفش واسیرم کرده است از هجوم غم دلم بیکارگی از کار رفت تا قدم در خانه آن سنگدل نتوان گذاشت</p>	<p>میتوان از پشت خاکم رنگ صدیغانه بخت اشک چشم مرغ دل آید او دانه بخت سیکشد ویرانه تر چون سیل در ویرانه بخت نشسته و لها شکست در خطا خانه بخت</p>
<p>عالی از خوششان نباید منت شکلی کشید آبروی خویش باید برد در میخانه بخت</p>	
<p>بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است بخودی تنگ در آغوش کشیده است مرا نگفت از نظر انداخته خوش چشمان را دل بیدار شد آسوده که نشاخت ترا دل ز کیفیت دیدار تو ام برده رهوش گر تو گوش از سخن پیوده بستی بشنو</p>	<p>باز خون که ز مهر تو جوش آمده است آن قبا تا بر دوش ارگه پوش آمده است چه بلا بر سر باد ام فروش آمده است شیون آنجا است که بیمار بوش آمده است یا بسویشنه من دوش بدوش آمده است که پیامی ز زبانهای خموش آمده است</p>
<p>عالی امروز بدم جان تبین مرده دلان کز سیجا غزل تازه بگوش آمده است</p>	
<p>تو کفر و دین چه شناسی ازین کده است چراغ دیر و دیم بر دشت هر دوزخ است گذشت عمر نبات میان خون و جایم شاع جان دار در ده ایم هر دوسود نه در وصال صبورم نه در فراق چه پر</p>	<p>در عقل و عشق بگو کامیاب ازین کده است کس ز دور چه داند خراب ازین کده است ندیده ایم که تعبیر خواب ازین کده است درین دیار بگوئید باب ازین کده است که موجب قشیش اضطراب ازین کده است</p>



یقین که برده دل صفت ز زرد چشم است ز هر دو زلف تو پیر دلم بخونش چه دارم نقطه ز خال میان ابرو افتاده است و دلم گداخته تا خون دل چکیده گویم ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق توان کرد رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ	میان یار من آیا حجاب ازین دو کد است که پیشتر سبب بیچ و تاب ازین دو کد است و در مصیبت بخت انتخاب ازین دو کد است که شیشه زین کد دلم شراب ازین دو کد است که آتش است دلم باکیاب ازین دو کد است کسے تمیز نکرد آفتاب ازین دو کد است
--	--

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است برای عفو بگو در حساب ازین دو کد است	۱۰۷
--	-----

بهر که با ما راست گوئی کرد یا بخاطر که صفا خواهی جو آب آینه بجای بش غنچه کو دلتنگ گرد و گل شو دنیا ز کوش دل ز دستم رفت دغ و باج بختی بش ماند حلقه فراق گل گل گشته از خون بهار چرخ نگردد دل بکباب از شعله آوار	نقطه که زیم تفاوت کرد با خاطر است خاک کوشش را پدید نه با خاطر است جلوه رنگین تدوین بهار خاطر است در بغل ارم عزیزش یادگار خاطر است بوی گل جولان گاهی و فکار خاطر است بر خراش سینه اشکم آفتاب خاطر است
--	---

غور کن خدای درازی چیست روز شمار از بی تو نیست و بر پیشانی خاطر است	۸
---	---

تاب تغافل این را در لبه تو نیست بهر شیوه که از هم مجولی هست هست بآنکه به مجلس ز تو مهری ندیده است	دل را بیکه بشکن اگر قابل تو نیست بهر اندکی وفا که در آب گل تو نیست یک ره نیست ز دل و جان قابل تو نیست
---	---

<p>مار ابیسر لاله و زکس چه حاجت است ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی</p>	<p>گلشن چه میکنم که مگر محفل تو نیست بسیار نازکست کلم چون ل تو نیست</p>
<p>عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی تینچه و گرنه در کمر قاتل تو نیست</p>	<p>۲۹</p>
<p>خوش آنکه فارغ و آسوده از بلاست مباش شاگرد که همان در کار ز شور حشر همین ست ترسناک بسا ملوالم از ره خوابیده که در پیش چهار غفلت نخواهد آمدن بر سر زمین برای طلب جان فلک نمیکند در آفتاب چه سوز و فیر تیشاری</p>	<p>ز نقش پهلوی لاغر پور خفتست مرد و خواب چشمه ز این که از دهاست صد ابلند بر آید که بخت با خفتست چه سان بمنزل مقصد هم که با خفتست که گشتی ست بطوفان تا خفتست بهشت گرمی فرزند بر وفا خفتست به از کس است که در سایه به خفتست</p>
<p>نمیشود سخن بگر عالی از نامرد چه غم اگر زنی از شوهرش جدا خفتست</p>	<p>۱</p>
<p>چه میدوی که مرادید باز دید نیست به بند در که نیاید درون گرانجانی ز بسکه خاک در بهت گشتم آبرویم رفت چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری</p>	<p>مرد ز خانه برون بیکدم که عید نیست اگر بفکر کشاد و سبکی نیست نتیجه که ز مهرت بمن رسید نیست که حال هر که ز عشق تو شد شهید نیست</p>
<p>نوشته جاده خطی بردش ره که ز شوق بسان خامه لبس میتوان دوید نیست</p>	<p></p>

معموره دل را بنظر طره بنمایست از پای در افتی چو دهری راستی از دست در مسلک حق جاویده بریان چه ضرورت شیرازه مطلب نشود در رشته امید خوبی نه گل عارض نه سنبل برفت گر کینه دری با تو در آید ز ره عجز کو چو توئی کز تو بر ددل که بدانی	هر گوشه این محکمه دنیای جدایت پیر خردت طالب محتاج عصای نیست چشمت زهر انگشت مرده را بنمایست آنرا که بجایست دل دیده بجایست معشوق که دل میرد از حسن ادایت بازی خوری ظالم مظلوم نمایست بر عاشق بیچاره جدائی چه بنمایست
--	--

کس از ستم عشق نکرده است شکایت عالی که کند شکوه عجب به زره درایت	۲
--	---

در رسیدن بحق ادراک خود نادانیت با مشت هست اگر برقی جلیز بر حجاب حسن را پایی دامن چه گیر بیان گیر نیست ممکن که تماشائی اشن از جان زود عجز دشمن شده از لبش دل شوال سپند دم شمشیر جو بر سنگ رسد بر گردد آن سیاست که بر اندز زبان از قفا	شعله را جامه زرین ببدن غرابت چشم مابر کزیش زان نظر نهانیت یوسف از قید نگهداری خود زنده نیست آب آئینه که استاده شد از حیرت نیست کار اگر سهل بود مشکل من آسانیت سخن تنه با سنگد لان نادانیت از چمن کرد گل آخر که زنا فرمایست
--	--

دیده عالی چو کس قدرت مار اسخن از دل و جان به ثنا گوئی بدست نیست	۳
--	---

بانگ یک صحرایان غل نهیای کسی است نگ گل مسطر ز گینی گفتار کسی است	۴
---	---

چو هر آینه آید به نظر نقش حروف پرده چشم ز شوق پیر وانه شده است نه چو آن رخ بصفاشد نه چو آن لب سا سرو بیا این سر عنائی خود بر لب جو جام می بی لب لعل تو ندارد دهنه باد از زور حوادث چو کمان نه خرب	ظا هر اثر حبه جلوه رفتار کسی است شیخ این بزم مگر تو رخسار کسی است گل سنبل چو کند هر بهی کار کسی است هجو انگشت ز صیرانی رفتار کسی است که بعینه بنظر دیده خونبار کسی است سخت روی که عبت در به از کسی است
--	---

چشمش از هر نکه سلسله بر یادارد  
میتوان یافت ز عالی که رفتار کسی

۱۹

سایه او هر کجا سر روی رعنائی شده است بوی گل هر گاه آید بر دماغم بخورد شیوه بی طافتی بر عکس می بخشد ز از کباده میتوان قد ضعیف از آفت باغبان دستی ندارد در گنبد از نو جان نشسته کم شود از دست به شمر بیا از شکست شیده دانه بخورم ای آفتاب	طوق قمری حلقه چشم تماشائی شده است خوش نمی آید مرا از لب که جانی شده است بهر موسی سر مه تیر راه بینائی شده است نا توانی مایه زور توانائی شده است اکار با آب و رنگ کار فرمائی شده است ساختنجا دیده آهوی صحرائی شده است بیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنائی شده است
---	---

باد در دهنه تاب باشد، هوش طوفان نشاط

۱۱۵

عالی انشب ز ورق پمانه دریائی شده است

حال فقر و دولت شاهانه در چشم یکسیت فارغ از پست بلند و هر چون آینه ام	صورت خمیازه و پمانه در چشم یکسیت پشت بام و صحن این کاشانه در چشم یکسیت
---	---

<p>قائم چون گوهر آب و دانه چشم یکست غلغل انگوس شد و افسانہ در چشم یکست جای خلق از محرم و بیگانه در چشم یکست پردہ چشم پر پروانہ در چشم یکست جلد قوس آستان خانہ در چشم یکست</p>	<p>پاک طیت را گرہ در کار اگر افتد چه غم غفلت را بختی سپج کم از خواب نیست ہر کہ آید پیش من چون مرد یک گرد و غم دیدہ خود را نیز بند بیاب بر شمع خوش بچو تیر آوارہ ام کردہ آن بار و کمان</p>
<p>سینہ صید جاک و کھک شایہ در چشم یکست</p>	<p>عالی از جس برت زلفش بدل جا کردہ است</p>
<p>بے خوش متاجا کس نشینم کردہ است سینہ صافیا خلاص از ہر کینم کردہ است غمرہ در گوشہ چشمش نگینم کردہ است ایچنین دیوانہ خود فکر ہم نم کردہ است باز سودای خلل در عقل و نیم کردہ است بسکچ شد جاک و نقش نگینم کردہ است ہر کہ رویش دیدہ باشد فریم کردہ است ہر کہ مشرق از خط چین جبینم کردہ است</p>	<p>ہجر بزم شب لم اندوہ کنیم کردہ است من نچھم و دست چون آئینہ بیک کردہ ام ہر کجا پایگزاردم سایہ ام دامنمست نیشتم بر حال خود در وصل مایہ نیم خوش در کجا یارب گل دیوانگی بو کردہ ام بخت از وں حاضر است آنجا کہ نام من نہ وصل اورا کردہ ام از ہر دو عالم انتخاب گرد از مشق خون ہر نقطہ اش داغ و لے</p>
<p>کس نیارد ناخن بر کھک عالی بند کرد</p>	<p>دست قدرت را خدا در آستینم کردہ است</p>
<p>باید نجا واد سر را درو سر باید گرفت بس بگو کہ دوستان گاہی خبر باید گرفت خارجہ این گردہ ان از گل سپر باید گرفت</p>	<p>راہ و رسم دوستی طور دیگر باید گرفت پیش یا چہری گرفتن با تو کل دشمنی ست چون بی نیکان تو اند دفع آسیب بد</p>



<p>فان استقبال حالش از شر باید گرفت پس بیای خم جوانی راز سر باید گرفت کم نه از رسته جاوه گهر باید گرفت چشم داری عینک پیش نظر باید گرفت خانه لاله عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت</p>	<p>مانسوز اختر عاشق نمیکرد گرم چو شد چوی امشب بهایر نمان گر گنی جاده دل روشنلان گردی غیر صحبت روشنفیران بنشین افزون میکند قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فضا</p>
--	--

<p>۱۱۸</p>	<p>میکند بر روز عالی پیش دل شوق خون آرے از استاد تعلیم سز باید گرفت</p>
------------	---

<p>سایه بال بهانو سعادت یافته است گوهر از یک قطره آب روغن یافته است خویش را گم کرده است انگش دو یافته است هر که در عشق پیدا کرد صحت یافته است از تنگ نظری قسید فرود صحت یافته است مغر کا ندر استخوان بوده کزیت یافته است هر که راحت یافته است از پنج محنت یافته است</p>	<p>فینس را افتاده کوی قناعت یافته است تا توانی آبروی خود نگه داری غریز گو کس طالع گرفت از تنگ چشمها عوض برنج پنهانی به عالم چون دل بیدر نیست کرد و پرچانه پر کردن دلی خالی زمین تاب سختی داشتن را هم بود کیفیت تا در آمد در گلو زرق آسایا گشت</p>
---	---

<p>۱۱۹</p>	<p>شکر کن عالی ز فیض محمد عالمگیر شاه روز و شب از دولت او زمین یافته است</p>
------------	--

<p>۱۲۰</p>	<p>روی باز بردهای چشم دیدن شکل است چشم حیرانم چو نقش باز خاک کوی عشق مهر بمل داد بهر شقی بهاز هر پرست</p>
------------	---



<p> بزم کیش رقیبان حمله بر در میزند  شربت سیر از قصه یوسف که از اجاق آتش  رر ررند آله آگدشتی هست از روی فنا  با نغم طبع صحبت میدر تمکین بیاد  در دل مردم چو خواهی با کنی هموار شو  اگر یار باشد آری او چه بیانی که نیست  در کمر و کمر عیاران چه کس آگاه شد  پودنه کرم از دیر ابر شد تو وضع را گذشت  بهرین کس که آید و دانه نه هیچ اعتبار </p>	<p> گل درین باغ از جوهر خارجین شکل  گفت بریدن نیست شکل از بدین شکل  پیش بیدردان بدر و کس بیدن شکل  تا درین آب باشد کس درین شکل  رشته ناصاف او در زخردن شکل  حرف ناپرسیده از مردم شنیدن شکل  صید غافل ساختن بعد از رسیدن شکل  زن چو آبستن شود او را خمیدن شکل  بال بر سر گاه میریزد بریدن شکل </p>
---	---

<p> نیت ممکن باندن سیاب بر آتش بجا  شوق دل از خستهای رسیدن شکل </p>	<p> ۲۰ </p>
---	-------------

<p> به شب این غمزه پنهان تو چیزی نیست  از کسی هیچ مگو خاطر من جبهع شود  عذر الفت با کسی که دلش ز شکستی  گر نه صیاد دنی دانه و دام از بی نیست  از لطافت سدت آب گهر تا بگللو  زده ساغر ای خنجر گاه و بجا </p>	<p> سوی من جنبش ترکان تو بی چیزی نیست  شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست  با کسی بسن پنهان تو بی چیزی نیست  مناخ خط رخ تابان تو بی چیزی نیست  گوهر گویا گریبان تو بی چیزی نیست  رنگ سرخ و لب ان تو بی چیزی نیست </p>
---	--

<p> عالی از نظر تو پیدا است که عاشق شده  این همه ناله با فغان تو بی چیزی نیست </p>	<p> ۲۱ </p>
--	-------------

منکه یار فراموش در و در شب است ترسم آن سیمین بدن باشد از غم و غم نخل چون آرد شکوفه ز دومی بند و نم نیست بک از آتش کز سنگ آهن میجد پاس خود واجب بود تا ز غم نزن شود وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود مرداگر لاف از آب جد میزند بغیر نیست جان قالب گردد و صاحب از نیست غم	بچشم از سوز دل راستخوان من است دیده ام تقویم را مشبقرم در غم است چهره خندان شکون بهر حصول مطلب است آه از آن آتش که از بیم زدهای است مدعا از روز این فرست مطلب این است پس چه سود این حال از تحقیق سحر کتب است زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل کتب است جان گیر است کین جز از آتش قالب است
---	--

نال مستانه عالی نیست خالی از اثر هوش اگر داری نفهم این یار است	۱۲
---	----

نشد شکست دل عاشقان خسته در است کسیکه دل بتو پیوسته خطا کند از عمر مرا به تیر تغافل نشاند کرده غلط ز جلوه تو بهر سونگه پریشان شد رم نگاه ترا آهوی ختن دارد ز چرب نرمی گفتار دل بدست آورد	کسیکه پیچیده نشود شبانه شکسته در است که میشود زگره رشته شکسته در است خندنگ ناز بر آج دل نشسته در است گل نظاره به بستیم دسته دسته در است گه خطا کند گاه جسته جسته در است که مویسانی انسان کند شکسته در است
--	--

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی هر آنکس که نگردد داشت عهد است	
--	--

پیوسته هر که در چمن عشق بسته است از غنچه دل و گل رنگ شکسته است	
---	--

دیگر نفس نماند که تالم ز جور یار در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست دست نگار بسته اور سخت خون من عاشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه از حلقه‌های صحبت خلق آنکه شد بدون خواهی که رتبه پست نگردد خوش باش	این رشته از کشیدن آهنگ بسته است اشکم ز سر دهر می‌لرزه بسته است کار یک آن بکار کند دست بسته است بر دل خندنگ ناز تو تا پر شسته است ماند بان شکار که از دام حبسته است شمع از زبان درازیش از پر شسته است
--	---

عالی چو نیست صاف می‌ازد در دستاب  
این نیز موسیائی رنگ شکسته است

نوبهار ز سی گل چون رخ او کرده است که نماید روی در آئینه گراشد دور از تنافلهای او بخت سیاهم در نظر عکس روی یار در آئینه اسکندر است عالی جان رس از یک اشارت بیند دست ناک و چشم ز گسست سون زبان بدر از مرگست برین انتظار و جز شر از نسیم زلف قری در گل و سنبل نهاد تا توان هم می‌تواند کار را صورت دهد با ضعیفی با چرخ خویش روشن گشتی	لیک این حسن و اراکل کجا بکرده است اهل بنیش هر که شد با خلق یکرده است سر سر را گردیده نهایی بکرده است ورنه این دولت بگوئید از کجا بکرده است قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است غمزه چشمش بگره باغ جادو کرده است باقیاستهای چهرانش دلم خورده است چون خس و خاشاک اینهارا بیکسوده است نقشها بر صفحه تصویر با سو کرده است اه نو این کاری باز و باز کرده است
---	---

عالی اندر حق دشمن را بی‌پیر گزیده

۲۶	دوستان تحسین کنید اورا کہ ٹیکو کردہ است
<p>من کیم ہوش کہ برداہ چہ شدیا رکجا چہ دوی بیدہ چون آب کہ گلزار کجا دیدہ بی بصران لائق دیدار کجا جای خندہ است بگوئید کہ گفتار کجا راست گر گفتہ پرسید کہ قمار کجا غمرہ و ناز در انصورت یوار کجا ورنہ از ضعف مراوت قمار کجا بارہا آمدہ ام لیک مرا بار کجا بہر فروشم دل و دیدہ خریدار کجا جنس بسیار ولی رونق بازار کجا خار با ہچو گل گوشہ دستار کجا کہ نہ است کسے مرکز پر کار کجا</p>	<p>بہ خودم ہر سچ نہ انم کہ دل زار کجا از جمالش ہمہ جا نگہ شاخ گل است کوی از سرمہ بصاحب نظری کا زکد غچہ با این دہن آمد کہ شود ہمدم یار سر و استاد بد عوی کہ نم چون قداو گشتی کج بحث ہیچیشمی ابروش ہلال سر کنم پارہ کوی تو چون رشتہ در تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب با بسوای محبت بہمان آمدہ ایم کہ ریا نگہ گرا شک دل پر خون لعل خاطر غمرہ کے چون ل خرم باشد کہ دین اثرہ چرخ چنان سرگردان</p>

۱۱۷	عالی از دل چہ کنی شکوہ مسیحا داند درد مخفی کہ بود در تن بیمار کجا
<p>شاخ ہر نخل بکل دست گریبان شدہ است این چہ کردہ است کہ از دوزنایان شدہ است نکتہ زلف ترا سلسلہ جذبان شدہ است درد عشقت بدلم آمدہ پنہان شدہ است</p>	<p>تا چمن بوی تر اضا متیان شدہ است گر نہ خورشید بیا بوس تو صبح آمدہ است دل دیوانہ در گشت پریشان کہ تا بسا داکہ شود عیشش بیدرد</p>

<p>کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است سرگرائی چه درین غمگده از زبان شده است خاطر جمیع زلفها نراوان شده است کار دشوار همانست که آسان شده است</p>	<p>سجده گردید سلیمانی وز نار بجاست ایل دنیا بگمانی ز بیم آزرده شوند خند صبح چو دیدم ز پس گریه شمع دل محبت طلب دلبر محنت دوست</p>
<p>۱۶۸</p>	<p>رشته نسبت با مصر شونجی باشد بهت عالی نسب آنکس که سخندان است</p>
<p>استظار زنده زینکین جگر خون کرد نیست خامه را چون مار رام خود با فسون کرد این ساهیمای لشکر و شب گنج نیست بخت خود را چون حیان بهل آرون کرد همدما را ترک صحبت ترک افیون کرد به چو گل چیدن که پیشین باغبان کرد</p>	<p>بے تکلف آمدن اردو ست ممنون کرد چون قلم در بند این بودن که آید نامه صف کشی از سطر میدان در قرابت سر کشیدن بی سبب از صحبت دلاان و حدت از خود کرده کیفیت صحبت محو میکشد باز مجلس رفتن صاحب دلاان</p>
<p>۱۶۹</p>	<p>از شکایت کم نکرد قدیمش دوستان مطلب عالی ازین و لغت افزون است</p>
<p>دل که از چار و دو از یاد تو بسیار بجاست زانکه سر سرود از نشئه شراب بجاست آینه شد همه خاکستر و زنگار بجاست رسم دنیا است که گل میوه و خار بجاست سجده گردید سلیمانی وز نار بجاست</p>	<p>غمزه جانم زنگه دلکش و گفتار بجاست حال مستان می عشق تعجب دارد سوختن آتش عشق غم دل پیچ فرست به شیران ز سیفت و نیکان رفتند سنگدل که سعادت برسد از بدست</p>



<p>د قفس ناله مرغان گرفتار بجاست خاک شد چشم و جهان پیشش بیدار بجاست</p>	<p>دانه و آب نه چون لذت فارغیال است کاسه گر بشکند آخرش در دوی گلاب</p>
<p>۱۲۰</p>	<p>تا دلم هست بجامی کشدم ز بهر فراق عالی آسوده نباشی که هر بار بجاست</p>
<p>گر شب عشرت بود در زیادهای پیش نیست خوبی آب هوایش اشکهای پیش نیست فصل نرس در زمستان یکدوی پیش نیست عمر از سرتاب پایدنگاهای پیش نیست چون قلم در دست آمد کوچه ای پیش نیست مردن عاشق با پی ننگهای پیش نیست چون جدم چشم علاش بر گاهای پیش نیست</p>	<p>عیش دنیا پریش حال تپای پیش نیست ساکن ملک لال قلم جبار خوش نکرد هر که چشمش ز رود از شیرینا سپر شد چشم بر بال جهان چندان نباید خفتن راه دوری اتوان طی کرد از نکته وصل کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد بقدر پیش ارباب نظر آسان بود بدبیر کار</p>
<p>۱۲۱</p>	<p>بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد عفو کن تقصیر عالی آگناهی پیش نیست</p>
<p>نکته کرد لبویم که دلم تاب نداشت دوش و برآینه حاجت متاب نداشت اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت مگر آن گرم شده جگر می ناب نداشت دشت هرگز خط از آفت سیلاب نداشت مسجد بجهت منبر و محراب نداشت</p>	<p>پیچ از چشم و فایده خواب نداشت می برید از رخ من رنگ بیای نداشت خوادم آتش دل را بنشام لبشک نداشت اینمه گشت سکند ز پی آب حیات نداشت چغم از حادثه گروست امکان درک نداشت دست قدرت بضرورت گلآدم لبشک نداشت</p>



ای خوش اندم که میخوانی صاف یوسف از خواب عبث اینهمه زار کشید	دل ما هم خبر از عالم اسباب ندانست گر بیدار تو میکردی نظر خواب ندانست
	چشم عالی صدف گوهر نظاره تست این لطافت که تو داری نمایاب ندانست
نه بهین سطر زبان در گاه خاموشیت گرد و مصرع بچسبید بهم از دولبت حرف حق گزیده هانست که نگفتی تا نگویم تبا احوال نگیرم آرام نشده آزرده ز حرفی و نیاز زد و لے حرف بیوقت نباشد کم از استقامت حسرت حرف تو ام کس و توبه شد محکمش دار که ناگاه کند حمله تو	تدلب بستن ما بسمله خاموشیت گوش کرد امن بر از صله خاموشیت این چه غوغاست که در زله خاموشیت تپش دل ز غمت زلزله خاموشیت وسعت نیست که در حوصله خاموشیت لغزش اینجا خطر حامله خاموشیت چشم در گیش جیا عاقله خاموشیت بشیر گفت ار که در سلسله خاموشیت
	عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر غزل طرح من قابله خاموشیت
کی سزاو طلبشان بزرگماست نیست قافله دل بجز بر جنس امید مهرزداع خون و انسب نام عقل نور حق چراغ نیست که عالمتاب مے پرستان بنیخه و شده خوش اند	گر خود از لطف قدم رنج کنی خاست نظر ما همه بر همت مروا نیست هر که دیدیم درین سلسله دیوانه شمع پر ساخته از شعله روانه آتش خشت خم با ده بینی نیست

<p>لعل در آتش رشک از لب سحر است قطره اشک که بر آفتاب هم در آید</p>	<p>قطره می ز بسیت دانه یا قوت شود لبخند دهر قناعت ای بس عشق</p>
<p>سخت عالی و ندانست که این آتش چیست شعله آمد بر زبان گفت که جانانه است</p>	
<p>خط سپیده صبح آستان خایه است قد خمیده کلید در زنا است ولی ز غایت ناز این همه بهانه است کسی که گردن عوی کشد زنا است بچشم من مژه خاک آینه است سخن که گشت از زبان شاه است</p>	<p>جبین مهر بر فیض شاه است هلال بدر شد از خم شدن بهیچ تو نگاه لطف تر نیست جلالتی به نیا خندنگ ناز بر اندک ان نیندازی مرویش نظری تدر گشتن حسن کس برفت تو محرم نبود بکسر مو</p>
<p>دو صبح تو عنان سخن بود عالی کیست خامه بچو لاله ناز باه است</p>	
<p>در حقیقت زندگی رستم سان از سر گرفت شعله بینای می را پنبه جابر سر گرفت پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت پیش اینها زرباز جانست یا دزد گرفت</p>	<p>آتش دل هرگز در رشته جان گرفت میتوان کردن هنرمی جای بر خنجر گرفت گر نه ترکان تو میسازد زره فولاد گرفت قصه جان این بخیلان نیست چندان گرفت</p>
<p>قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا میتوان از بوی گرم عنبر گرفت</p>	
<p>بی سخن راه سخن بزرگ شکر سپید است</p>	<p>آن دهن که جوشش تنگی غنچه سر سبز است</p>

حسن نیک نیز در انیت با کس نیست طالب اهل نظر زندانی شوق خود رفت خوریز او دل را نگه دار و خدا	باغبان این دشته گل طور دیگر نیست حسن را آئینه باز بجز جوهر نیست چشمش از قرغان بعینه برگ خنجر نیست
---	---

این غزل را در جواب صائبای عالی نوشت آنکه هر جامی چون آب گوهر است	۱۳۷
---	-----

ای کاش که دارسته شوم کام همین است قاصد چو پیرد خبرم یار بگوئی هر لحظه سپندست از آتش شوق سودای وصال تو دل سوخته است غافل شو از دل که بود نقطه پرکار جز یاد رخ و زلف تو کار در گم نیست هر جا سخن و حدت ذات سخن نیست باید ز همه بست نظر جز رخ و لعل بوسید لب ساغر و تیر جرمین داد روزم سیه ز چشم تو و خال شد و زلف	افتاده بقیه خودی ام دام همین است جان داد بیک آه که پیغام همین است فریاد که در بزم تو آرام همین است گر هست بعالم طبع خام همین است آغاز همین باشد و انجام همین است در بحر تو و در سحر و شام همین است مطلب چه ز یک نام چه صد نام همین است در مذہب ما بستن احرام همین است یعنی که به بین بوسه به پیغام همین است صیاد و همین از همین دام همین است
--	---

عالی می معنی چو زمینای قلم رنخت لبر نیز او اگر در خط جام همین است	۱۳۸
--	-----

خاکساری با وجود رتبه اعلیٰ نیست دست مشرب چو باشد ز دل زاران	نه نشین خست از زگوهر نیست خاگرد امن گیر هم در دامن صحران
--	---

وقت غم ناخوش بود هر خبر آید در نظر نقطه بی اگر افتد زبان گردد زبان عکس نمیده است اگر انصاف باشد بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی غنجی که گشت دلیل در سر و آید چو ابرزدانی ز دریاداد گوهر و عرض نیست در واقع عجب سخت تر از انتظار	در دل کس خوش بود دنیا و مافیها خوش خاموشی بر وقت خواست سخن جانش احتیاج از عاشق از معشوق تنها خوش نزد عاقل انقدر از دولت دنیا خوش هر کجا دل داشت و از بنی آنجا خوش چون تنگ شد مایه با ایل کرم سودا خوش بے تکلف گشت و امرد و یا فردا خوش
--	--

مصرعه بر بسته خالی نیست از کیفیت  
قلقل می رانندین عالی زینا خوش

۱۳۹

جایز اندامی دست نمودن نیست شادم که پر شده دل از حلقهای داغ بخود شدم ز بوی حین در خیال یار هر قطره خون ز آبله پائیت غم بیرون جگر شوق رخت چون شکر بیمار عشق بستر و باین چه میکنند هر جا که برگ لاله مرادید داغ شد	با من کسی که دوست شود دشمن نیست هر جا که زخم تیغ کشد جوشن من است گل ساغری ز باد و مردان نیست بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست ترکان بجای سنگ من آهین نیست هر جا که دل بخاک چید مسکن نیست از خون دل که رنجیده درد آهین نیست
---	--

افتاده ره بکعبه دل بیت پرست را  
عالی نشین که سر من آهین نیست

در پرده دل زخم تو پنهان رگ ابرست	کز بارش خون چاک گریبان گریست
----------------------------------	------------------------------

هر دم که زنده دل من برق خیاش از مهر حالش قدری ساخته نهان در گریه ام آورده بیا قدر عناش آب رخ عالم بود از فیس کریمان	بدنکه از دیده گریان گسست هر سوی از آن لطف پریشان گسست در دیده من سر زوایان گسست مزی که کشیدند از احسان گسست
--	--

عالی چمن شبنم گل اشک فشان ست هر شایخ گل از فروت جانان رگ لبرست	۱۴
---	----

ردم ز نوق بهر سو که بدعا اینجا ز کوی لاله فراغان که آن راه سوارا اثران مان بتلا شدن بهلا بخونیش شود نشسته پاک کوش بنرم هر دانه دیده ایم گرمی دوس ببلغ سر بتعطیم او کند قدرت ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب درید برب او خط سبز خداری	دلم چید که غلط کرده خط اینجا که جادو ما شود از یکدگر جدا اینجا تو بید لاله گریزی از آن بلا اینجا چه حالتست مگر دشت کربلا اینجا غنیت که یک یا آشنا اینجا نیم فرش کند برگ گل جفا اینجا برای بوشه و خم که نقش پا اینجا نمود خضر که سر حشیه بقا اینجا
--	--

امید مطلب عالی ز آشنای تست دوری که حاجت کس مشو در و اینجا	۱۴۱
--	-----

از یاد تو رفتم سفرم دور و دراز است ساکب بره عشق چو شبگیر نماید بے آه و فغان نیتم از دست تو یکدم	کم خدمتی من عوض قصه نماز است چون شمع سر انجام سفر سوزد گذار است تا نفس من بگرا بر شمع نماز است
---	--

یک چشم زدن اشک است ز دیدن از شرم که او است او لب رو نماید از ترس تو کس بویبر دانا تو نه گوئی بر گسل رعنا شده هر فردا در دفتر	رقم که بر دگر در پیش در شکست است هر ذره ز خورشید رخت آینه سبزه است گو یا دهنست غنچه گل کردن راز است جاییکه ز گلکست رقم ناز و نیاز است
---	--

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد دراوج سخن مصرع من شهر باز است	۱۲
--	----

راز دلسا گل کرد آخر سخن چیده است پیرین پوشیده از گردش گویا نیم نامه شوق مرا کی داشت و جز غیر یار که کند سخن چنان لکن از دلدار است سورابا شاخ آهوار است آید بسته فانص کرد و عاقبت سرگرمی اهل فنا طالب دیدار را آخر قن خاموشی است تا که برابروش از شمع و ناز افشاده است بسکه باشد عشق بچان کرده در بیان عکسار اشخص و انهن ندارد و کهور	غنچه سان اینجایا بنهاد درین پیچیده است بوی گل امروزش در سخن چیده است در کف ناعمرمان بزخوشتن چیده است ز درخیزست اینکه دست کوکین چیده است بسکه از رفتار او بر خوشتن چیده است شمع فانوس استخوانها و کفن چیده است این صدا از سر مرده در کوچه من چیده است جوهر قیاد از خمد بر خوشتن چیده است شاخ و برگ بر درختان چمن چیده است خافل از معنی عبث بر باد من چیده است
---	---

می شناسد هر که بوی برده از لطیف سخن کلمک های در درق مشک ختن چیده است	۴۳
---	----

یک نوازش در آینه یار درم نیست رقم احوال بلویم سخن از یادم نیست
---



<p>دیشم هم اغیار ز لب مضطربم قاصد آورده جواب من غربت زده را حسرت اینست که صیادم را چندان هر قدر خار که در سینه خلیل از غم دل هر گه از یار خفا جو شتم تازه رسید گفردین بهر دوزخ و آتش شد از عشق مرا</p>	<p>رفتن از خویش در آن مجلس از یاد رفت التقدیر دیر که نام وطن از یاد رفت و نفس داشت که راه چمن از یاد رفت ز هم آغوشی آن گلبدن از یاد رفت در غم دیرینه دوزخ کمن از یاد رفت بچه شیخ و بت برهن از یاد رفت</p>
<p>عالی از وعده او باز امید دارم طو ر آن دلبر بچای نشکن از یاد رفت</p>	<p>۱۰۲</p>
<p>بیم خطر از همه خلق ز لب هست از زندگی آئینه دل پر ز غبار است نالده دل مظلوم و بد او شناسد کس یکسان نبود لذت آزادی سیر گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق خواری ز طمع میکشی در شنای نام</p>	<p>در خانه آئینه ز نیم گیسو هست بهر نفس خوش به تا که نفس هست کم گشت ره قافله با اینکه جرس هست کو عیش چه شد و از تو بی نفس هست هر گل که بخواهی بخت با آن موس هست زین شب و چه غم زین شب که در مورد هست</p>
<p>عالی بخدا پروناه از غم شیطان از دزد و گریبان ندارد که حس است</p>	<p>۱۰۳</p>
<p>بنرم وصل تو حیرانم این چه بوی است چو سجده های سلیمانیم همه ز نثار بپاس خاطر ما جلوه کن که عاری نیست</p>	<p>که کافر است تعالی بکمالی اوست دلم نذر تو مانا ز می نیم شمع است اگر چه باد و خورشید بهر چه بخت است</p>

<p>             بواوی طلبت کمتر از مرابنیم              نگفته ماند غمنازین که خاموشی              نخواند سطر اشارات راز و کمالش              مرا که جام جز گشتن نیست چشم و چراغ              هیچ گشته نسبت با صاحب در سن نق              غم است در درجه ای و ناله زرندهش              تشبیه بخیر و نفا بود و سله که درو           </p>	<p>             حساب آبله یا و بوج گشته بی ست              ه از تنگدلی یار راز غنچه بی ست              سواد سیر زنده درون ارج خود و کمال              به نور و پیر شرم ز پرده بی ست              وصال مطلق است فراق بوی بی ست              جنون برای محبت برادر بی ست              فراغبال زیر و از بدعا طلای بی ست           </p>
--	--

چراغ نخل عالی است شعله اوراک  
 خدا نپناه و دهر از مساجی که غمی است

<p>             هر کای نگرم شورش سودا کسی              دامن خون و زنده هم آن بختی              پیر این هر دو جهان اندر دل              آسای فلانی و دوسه بوجت یا نه              دامن ما اینهمه بیدار تو چشمه زار است              آه و هر قدر که حاله ز یاد دارد              آه چون نبوده از نظر افاده من           </p>	<p>             چشم یک هلقه ز غوغای تماشای کسی              اینکه در سینه گره گشته تمنای کسی              میتوان گفت از نیکی که گرجای کسی              عیش امروز کسی عشرت فردای کسی              نیست از پیش خود البته بای کسی              چشم بخون کسی ساغر صبا ی کسی              سر نه چشم دلم خاک کف یای کسی           </p>
--	--

عاشق با از نسکه جنون شده نزدیک عشق  
 هر روزه و بشناسند که رسوای کسی است

بسیار و در گریه و زاری است  
 که جای سخن اینجا بسط جای سخن نیست

<p>آبوسہ زند عاشق داند کہ دہن نیست  آہو چہ بخود ناز دگر مشک ختن نیست  برقد و رخس بگر سر و این چنین نیست  جانم بکار آید جان دوست بدن نیست</p>	<p>نقاش ازل بگذاشت بر کج لبش غالی  ہر چین سر زلفش از نافہ چین خوشتر  قمری تو چہ میجویی کو کو ز چہ میگوئی  ہر گہ بنود جانان کی زندہ توان بود</p>
<p>۱۲۸</p>	<p>کس نیست کہ پیش او گوئیم غم دل را  غربت چہ بود عالی بار کہ وطن نیست</p>
<p>عاشق بچارہ کہ غافل گی فرزانه است  خانہ چشم گم مسجد گمہ تجانہ است  در رہ سالک گی است گاہی دانہ است  قطرہ این بادہ کہ مینا گمہ پیانہ است  خاطر عارف گی آئینہ گاہی شانہ است  عاشق ثابت قدم گمہ شمع گمہ پروانہ است  تا گرفتار تو شد کہ کج و گمہ ویرانہ است</p>	<p>در خیال دل گی جان دگی جانانہ است  پے بصلح میبرم از ہر چہ آید در نظر  آرزو در دل گرہ گرد پی دنیا و دین  مستی و مخموریم بست و کشاد خاطر  گاہ باشد سادہ لوح و گاہ گردن تو گنگ  عشق ہستی سوز آخر ما بمشوقی کشد  حال دل ہر دم دگر گونست از ایسیم</p>
<p>پیش و عالی گی خویش گی بیکانہ است</p>	<p>سیر در مہر جویش بی پروای من</p>
<p>در شعلہ زبادت دلی سوز ساویت  در کشور آئینہ شب و روز ساویت  در پیش تو استاد نو آموز ساویت  این آہ من دنا و دل دوز ساویت</p>	<p>با داغ دلم شمع شب افروز ساویت  ما سادہ دلال کینہ و مہری نشا سیم  فریاد کہ عاشق ز ہوسناک ندانی  در سینہ مجروح کہ مشتاق خراشت</p>
<p>۱۲۹</p>	<p>آزاکہ چو عالی ز بریار جدا ماند</p>

	صبح طرب و شام غم امروز مساویست	
<p>بست فرنی در عبا رتلاولی یکمست جام لبز از فراق و دیده پر خون یکمست اندرون خانه تصویر پاسبون یکمست گر بخود هموار سازی کوه با ما یون یکمست افسر شامشی و طالع و اثر و یکمست</p>		<p>گر زبان عشق منی لیلی و بمنون یکمست بزم چون بی بار باشد در نشاط و غم یکمست مخودیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا غرّت و خواری بود پست و بلند رنگا هر که آمد لبش زید یاد راه حق</p>
۱۷۰	<p>سنگ میزان گر گرانباری راست فنا بود در حساب بهت عالی کم و افزون یکمست</p>	
<p>جلوه بگل بر سر دشتا رخوبان خوشنماست گریه از خوشحالی و صل غریزان خوشنماست موج بردریای گونهرش عمان خوشنماست خشم و ناز و آشکار و لطف نهان خوشنماست تولیش را تابع نمودن پیش مهمان خوشنماست ابر میخوایند یعنی مهر نهان خوشنماست گر سخن داری بین لبها ز دندان خوشنماست رشته دلعلست جاده دریا بایان خوشنماست واسن از معشوق از عاشق گریبان خوشنماست</p>		<p>خنده بر جاز خوش طبع سخندان خوشنماست در محبت گریه هم سرزند زینده است چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم دور باش غمزه شیدا ترکد عشاق را هر کس در خاکه آینه آمد شاد رفت دوستان در بهوشندی پیرستان شدند نرمی اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست در غمت هر جا که رتم اشک خونی رختم هر کجا دست محبت میرسد آراکش است</p>
۱۵۱	<p>هر که حرفی گفت با کسار عالی رد نشد این مطلب شبه جواب این بزرگان هست</p>	

<p>عند لیسان هر چه میگویی مضمون از نیست  داسن صحرای چشم چیده بر خون از نیست  حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از نیست  از سواد هند تا سرحد جیون از نیست  با وجود خاکساری گنج قارون از نیست  تشنه خون خودم یعنی شب خون از نیست  بادشاه بر دهرم ربع مسکون از نیست</p>	<p>آب و رنگ گلستان عشق اکنون از نیست  شبنم از لاله بخت جگر افشاند ام  قسمت میراث عشق از تو بهار و خزان  در غمت بخت سیاهی ارم و چشم تری  حسرت روی ترا با خوشنیتن بر دم شک  لشکر غم چون شب بحر تور و آرد من  دارم از بخت لب خفگی و چشم پر نیت</p>
--	---

<p>نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما  گر رود بر آسمان فکر فراطون از نیست</p>	<p>۱۰۲</p>
--	------------

<p>صلح آرزوی که نقش عالم ایجاد است  بوی زلفت را صبا با سحر قمری میرساند  لاله بود آن بکوه بیستون رخسار است  رشته جان را دهد پیوند با تار نفس  سخت جان اتم بقید زینت دنیا بود</p>	<p>نخل قدیار مارا بهتر از شمشاد است  تمت عشق ترا بر بنده آزاد است  کز غم شیرین بدور دیده فریاد است  جز خدا دیگر که تواند گره بر باد است  سج جوهر را به بین زنجیر رفو لا است</p>
--	---

<p>عقد بکفر را با عالی اشب است اند  حمله باید از صفای خاطر داماد است</p>	<p>۱۰۳</p>
--	------------

<p>نقش کدام عاشق شیدان است  در جوی آب بیا بسکه گشته ایم  جابر طبع دل ماتنگ میشود</p>	<p>بر چه تو گردان شایسته است  شبنم بر روی سحر شایسته است  مجنون میان بادیه تنها شایسته است</p>
--	--



بر خاسته از سر دنیا و آخرت دولت چو تگرگشت نشاید بجا کند گر برتری اهل نظر طبع کج نبخت	هر کس که در خیال تو با نداشت شمع از طفیل تاج ز راز پانصد ابر و ز چشم بهر پانصد
--	--

ویرانه که کرده دلش نام جا کیست عالی در انتظار که انجا نشسته است	۱۶۲
--	-----

از عشق یار دل اثر کیمیا گرفت در انتظار و عده تو پیر شد چمن ایکینه بود تخته نشو آفرمان که عقل مجنون بغیر باد پیچ آشنا شد بوی گل از تجلی تو گرد سر مه شد	آهن در آتش آمد و زنگ لاک گرفت خم کرد بید قامت ز گیسو گرفت سرمشق روشنائی باطن ز ما گرفت نخل ز گرد باد و بستان گرفت پیر این صبا صفت تو تیا گرفت
--	---

رنگی که رفت از رخ گل باز بر بخت عالی سُرلغ کوی تر از زکجا گرفت	۱۵۵
---	-----

آه دل ماسوختگان اثری نیست از تندی نیکو گهران نیم نباشد کشکول که اگشتی و دریا کف نشم ارباب سخن راز سخن نام بلند است و گلشن دنیا مطلب خاطر جمعه از جانب ماک نیست که با آن نه گوید	این شعله نهال نیست که آذر اثری نیست در آتش یا قوت گمان شرری نیست هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست از مصرعه برجسته حلف ترسری نیست چون غنچه اگر در گریست مشت ری نیست عیب در آن فاش نمودن نهی نیست
--	--

عالی نتوان شکوه دارین بخت سید کرد	۱۵۶
-----------------------------------	-----

	یک تیره شبی نیست که آنرا سحری نیست	
<p>کسی سحر از نگهت نسوزد عجز از گرفت عذیبی شد و از شوق تو پرواز گرفت سرو را این خراست سبق ناز گرفت چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت صید چون جست ز دامی نتوان باز گرفت</p>		<p>چشم شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت چه بهشتی ست خیال تو که هر ناله زار دوش آن جلوه که در کار گلستان کرد سر سیه چشم تو ام فرصت یک آه نداد بتنازل مده از دست گرفتار آن را</p>
۱۰۵۲	<p>عالی آرام من بیدل و دین باخته را آن جفا پیشه مت خانه بر انداز گرفت</p>	
<p>وز خندنگ غمزه اش در سینه ام بیکان صدست گر الف را قطعا در میلو آید آن صدست هر زمان در دامنم زین گوهر غلطان صدست همچو زخمی کا نذران انانیک نادان صدست بے سرو سامانم را جند اسامان صدست یتوانی آمد آنجا اگر ترا دامن صدست کین دل صد باره را اگر لشکری تاوان صدست</p>		<p>از فراق روی او در دیده ام عمان صدست آه هم افزون میشود چون غبار دل می نهم یتوانم سحر از دانه های اشک نیست در چمن زهر یک گل رحمت صد خا و سوی زلفش که پریشانم کند که کاکش عاشقی از هر طرف در چشم گیرد نیست صد شکن اماده کن دیج و تاب لطف خود</p>
۱۰۵۳	<p>می کشد صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا بتلای در عشق بار را تاوان صدست</p>	
<p>دستم چو ساق لاله بی پیمانه آشناست ساتی بمشرب من دیوانه آشناست</p>		<p>هوشم بوی گلشن میخانه آشناست در شیشه باده را چو پری جلوه میدهد</p>

<p>هر چهار دوز کو تو سر سینه برون خو انم خط غبار با سانی نسام</p>	<p>مرغ دلم بام و در خانه آشناست چشم خط عارض جانانه آشناست</p>
<p>الف گفت بادل عالی خیال دوست گنجست عشق او که بوبرانه آشناست</p>	<p>۱۵۶</p>
<p>طبع یاز از بسکه نازک همچو تصویر گشت رو برو باد لب من بجا با خنده زد پرتویارست عاشق را کمالی گر بود چین ابروی زیار بویفا عاشق کش است راز دل به خداد آهسته تر گرد تر خست دعه کردی سیر گلشن قطره زین شد زو با یکدل چندین زبان بودن به یاد از زلفا</p>	<p>شع زرش را پر پروانه گلگیر گشت غنچه را سر زریار شرم تقصیر گشت نغمه رنگین بلبل هم ز تاثیر گل است بلبل آگه نیست موج سبزه شمشیر گشت نگهت گلزار شنو حسن قهر ریل گشت ابرهای صبحگاهی گرد شکر گل گشت پیشوا ز غنچه طاهر آب در شیر گل گشت</p>
<p>شعر عالی نیست اینهای که میرز قلم خامه اش چون کک قفایان تخریر گشت</p>	<p>۱۶۰</p>
<p>هر نثر اش فریب تمنائی گیر گشت دیوانه که سر به بابان زبانه است زنگ از خزان بجز نیاز دگل خیال دلنگ انضائی و عالم کفایت باغ جهان بر دگل سیرنگی از نظر بهمچم دیده گشت دلم از دوز و مرکب</p>	<p>روی سخن بباد دلش جانی گیر گشت صحر از جاده سلسله بر پای دیگر گشت هر برگ رنگیست نمائشی گیر گشت این آهوی رسیده بصحرای دیگر گشت در بیضه غنایب بغوغای دیگر گشت تا عکس خال یار سوید ای گیر گشت</p>

ما از شکسته رنگی نظاره نیشیم چون حباب پنجم پوستی زرد عا ایله بهشت خواست تماشا کن ایله خون دلم چکید ز آبی که شد لبه هر کس که شتر شتر خود فروشی است در کار عشق فکر فراطون میرسد غافل مشو ز خاک نشینان کوی یار منظور بستن نظر و باز کردن است	این درد را طبیب مداد نمی گیرست هر معجز ابر از پی ایمای دیگرست ایله شدن ز ترک تماشای دیگرست بیر قطره زین شراب بینائی گیرست در معرکه گاه ناز تو سودای دیگرست علم دگر حساب دگر رای دیگرست هر مشت خاک کرده دنیای دیگرست در عالم طلب شب فردای دیگرست
--	--

خواص فکر عالی از ان در نشان داد

آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست

اشکم دگر از جوش تنهای تو گرمست گل بویه شود بهر گداز دل بلبل دخچی اندام ترا سر و ندارد خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم هر خطه ز لب آمد و رفت تو بگریست و اسوخت گل از طعم آواز هزاران قاصد قدمت بر سر من و در سیدی یوسف نتوانست بیک سپهر خست	پیدا است که در دیده من جانی گرمست گاهی که نگاه تو بشد ای تو گرمست چون شعله سراپا قد و بالای تو گرمست باز آیی که صحبت تماشای تو گرمست در بستر هر برگ گل جای تو گرمست امروز که هنگام غوغای تو گرمست از گرم روی آبله پای تو گرمست باز از محبت پی سودای تو گرمست
---	---

عالی بختا بر رخ دیل روزن چاکه

۱۶۱۳	در سینه بود از قف غمهای تو گرم است
<p>صاحب من خوبی از بند برون هم خوب نیست          این هوسوری تابانی آنیکس ایوب نیست          بیش ازین رحم از مروت شیدوه محبوب نیست          شعله شوم چراغ دیده می‌قوب نیست          کعبه می ماند بدل مابین اسلوب نیست          بربری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست</p>	<p>هیچ طالب لبی عشق تو ای مطلوب نیست          رشته شمع جان از انتظار روز وصل          خانه آتش باد آمد دید کشت اندخت فیت          شمع فانوس خیال دل نخواهد سپهرین          هر نفس گردد دعا بار اجابت گردد          دل بسویت میکند پرواز حرف نیست</p>
<p>بت بکیش عاشقان مخصوص شک نیست</p>	<p>کفر باشد غیر او هر جا که عالی رود کند</p>
<p>مار اسواد خواندن خط شکسته نیست          یارب چنین که ساخت سبوره دست نیست          در هیچ حقه داروی دلهای خسته نیست          امید بازگشت ز تیر که هسته نیست          دست دعا بر آرد در فیض بسته نیست          پای قلم چه شد قلم یا شکسته نیست          مفرکان ز دوری تو کم از بال بسته نیست          طول امل چو رشته الفت گسته نیست          گلگشت ما هتاب ز رنگ شکسته نیست          روزیکه از تو نقش مرادم شکسته نیست          عالی نمازید هبت دست بسته نیست</p>	<p>در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست          هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست          گوشه نشین و دهن در دگرش لجاست          نمیده تا بگوش کمان سخن بکشد          انگور را بی شدن آخر ساند تاک          قاصد چه مرده نه پیام نه نامه          چشمم پر ز شوق و بوصلت می‌رسد          گلگسته ز تار نگاه تو بسته ایم          بے ماشی که باده نبوشی چه خط کنی          چون کعبتین نزد همه چشم حیرتم          نگذاشتیم بچه مفرکان بروی هم</p>



<p>مگذار بر نہال شمر ما کہ چیدی ست  در من نماز خبر نفس آنم کشیدی ست  سستم ز ناتوانی این و دویدی ست  جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست  یعنی کہ روی مردم نا اہل دیدنی ست  ہر گہ شود دراز جو ناخن بریدی ست  مکتوب من نبود کہ گویم دیدنی ست  اہل نظر چگونہ بگویند دیدنی ست  بیدار شو کہ صبح قیامت میدنی ست</p>	<p>حرف رسیدہ بر لب و لبش زیدی ست  دین و دلی کہ داشتیم از دست من کشیدی  ہمچشم اشکم آبلہ پانے شود  خواہد حسود رختین آبروے ما  ما را اخبار خاطر ماطوطیا بس ست  بر ما زبان طعن ز زبان ز طبع کج  صد پارہ ساختی دل بی پارہ راز جوہر  حسنے کہ کوہ سر شد و از تجلیش  ای آنکہ روز ما ز جفای تو شب شد</p>
---	---

۱۶۲	<p>عالی بقہ جان نگے میخو ذریار  جنس گر اینہا چہ شد از زان دیدنی</p>	
-----	---	--

<p>طراوت چمن را بہار شد عہث  مرا امید برین انتظار شد عہث  اگر چہ عشق مرا اختیار شد عہث  شکست تو بہ ما را خمار شد عہث  برین قرار دل ببقار شد عہث  بدیدن رخ اور اخبار شد عہث</p>	<p>بد انعمای جنون حسن یار شد عہث  نداشت وعدہ و صلہ بس بکار آتا  حریف بخودی خویشی دگر نشدم  بطعنہ در دسر ما چہ میدہی ز اہد  چو ذرہ روی نخو اہم مافضا زہر  بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست</p>
--	--

۱۶۶	<p>بنو دارادہ دیوان بخاطر عالی  زدستان طلب یا دگار شد عہث</p>	
-----	---	--

<p>جهاز امر و مای بود رخسار تو شد ثالث چنان که بر پوست حسن پیش تو شد ثانی دم صیسی آب خضر میکردند جانشی برای طرح صلح افکندستان چمن پیچانی دو عالم میشو آئینه دار جلوه حسنیت زمانی چند عشق از آده فکر اسیری شد</p>	<p>خرام کبک سر دی دست افزار تو شد ثانی برای لعل در لعل گهر بار تو شد ثالث ندارد یکس حرفی که گفتار تو شد ثانی سیان هر دو چشم مست نثار تو شد ثانی دل من از برای عکس دیدار تو شد ثانی کنده یاد و محزون اگر قمار تو شد ثالث</p>
--	---

بود قند دوباره بیشتر شیرین بهین عالی	۱۶۷
سه باره گشت تا کلبه شکریا تو شد ثانی	

<p>منکه دانم که ز من رنجبه شود یا رعبت صبح روشن شدن از راز تو دورست بنوع هست در اینمه پیداشده پنهان شده سعی بردیم بکار اینمه نافریمیم گر نشد کام رو داشکوه ز تقدیر یکن ای که برداشته پای طلب در ره آن از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم گردل آزار نه ایمنی از شر بدان در نیاید بدل مرده دلان و سخن بهره نیست ز نرمی به از اذل کردن قول و فعلش همگی بوی بر آید چو حباب</p>	<p>پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث شو قم از خواب عدم ساخته بیدار عبث نیست گردیدن این گنبد و دار عبث سعی بجا و طلب بیهوده دکار عبث کلمه تلخی دار و ست ز بیمار عبث دست بردار چرا میکش از ارب عبث دیده بکشتاد مکن نخوت پندار عبث ریج نادیده کسی را نه گزدار عبث عسے ماچه کشاید لب گفتار عبث آبیاری زمین های پُر از خار عبث به تنگ ظرف مده ساعه تر شارب عبث</p>
---	--

ذکر سوخته به تسبیح مسلمان کرد نخل پر غنچه شد و غنچه گل گل نو بر	تسبیح کف بر بندید ز تار عبث تو بهایا نشود محنت گلزار عبث
--	---

شکوه عالی ازین سنگدلان نیست بجا جنگ دیوانه بود باد و دیوار عبث	۱۶۸
---	-----

بردم از درد سخن پیش سخن فهم احتیاج بلبل از اشکم فغان زاردمند رسوخه آست ز دیابان گردی من سگ بر روی من گل که بلبل خطبه سلطانیش خواند بلند پیچ و تاب لاف و بر عارضش تا حلقه زد نیست روز و شب فلک چه است شطرنج	حقه گوش سخنزان دشت داروی علاج فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج نیست بر فرقم گل دروغ جنون کشته تاج داسن ز ریش حسن یار آورده استیج در هم خورشید و در ملک دل فدا و از راج مهره از آن بوس و مهره دیگر ز مایع
---	---

نیستم عالی گداشاعر طبع ننگ نیست شاه ملک معینم بگیرم از مردم خراج	۱۶۹
---	-----

در خلق نماندست ز آئین وفا هیچ بی نقشی انگشتریم سحر نگین ست از خانه اندیشه سپه شد ورق دل پیوسته با برام خراشد دل مردم بیدر و بیاچاره در دلدل من کن تاقیت و مقدار خسیدار بدانیم دار و چه سر انجام خوشی خانه دینا	حاجت بجز انیست مرا جز بخت هیچ از هستی من هر تو نگذاشت بی هیچ از بس زلفا فل نونشتی تو بمای هیچ جز ناخن خود نیست چو درو گدای هیچ بیمار تر انیست بغیر از تو دوا هیچ یوسف بنمودیم و نکر دیم بها هیچ جان هیچ بدن هیچ بقا هیچ وفا هیچ
--	---

در ملت عشاق خطا دعوی باکی است	
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ	
امروز برق حسن تو دیدم خواب صبح جایست پر زخون جگر آفتاب صبح پوشیدگی لطافت اندام او شود شب را سواد مهر زلف از کجا نگذاشت از ستاره پوش لبها گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد کشتیم ماز غیرت پروانه شمع را کوته ز شور بختی مآش شب وصال از شرم پیش آینه کی میکشد نفس شب در رخسار باد و صیل تو بود مهر کوثر بر وز حشر ز ما عاصیان بود ناچار صورت تو مصور کشیده است پنداشت گرد راه تو کرد و در شد بلند	سوزنده کس ندید چنین آفتاب صبح مادر فراق یارنداریم تاب صبح پیراهن بست بر بدنش آفتاب صبح که خواند غیر بسواد در کتاب صبح یک مطلع بلند بود آفتاب صبح خورشید بود نقش قدم در تاب صبح نگذاشتم کتیغ کشد آفتاب صبح چندانکه زد نمک دل با کباب صبح بر صفو تمام نوشتی جواب صبح در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح بزمست شب چاکر کسی آفتاب صبح هر جا که خواسته است کشد آفتاب صبح لب تشنه تو خورد و فریب بر آب صبح
با اود می ز عمر جلا بخش خاطر است	
عالی شب وصال بود در حساب صبح	
در مقام شد لب شیرین از دشنام تلخ بسکه باشد در فراق زندگانی بیمزه	این نمک دارد که باشد پسته چون بادام تلخ جان شیرین در تنم شورست و در جام تلخ

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات کام جازا صحبت دانا محلاوت سید	میشود مرغ چمن رازندگی در دام جا بلالان باشند همچون میوه باغ عام
پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شود ز هر چشمش مغر کرده است در بادام تلخ	۱۶۱
عبث هر کس برای کار خود تدبیر دارد طییدن ختن رخا و خون غلطیدن وضو گر پییدن سجده و حج برگزیدن ز ره پوشید باید گشتن چوین دین یا هنوز یام از فیض بتا نم سید بدینی	قضا چیرگی کرد بر دله تقدیر دارد بمقد الله که درو عاشقی تدبیر دارد کلام الله دین عشق هم تفسیر دارد که هر جا برکت از موج خطر شمشیر دارد غبارم را برای کرده تصویر دارد
مگو عالی رکوعی یا سجودی در نماز آورد بزیرافکنده سر از خجالت تقصیر دارد	۱۶۲
کاش صحرای قیامت زور پیدا شود همچو موی لب پیدار گشتن نیست فیض نعم یا تنگ نظران چه سازد چون بے کمالا از وجودی نیست بی نقش و نگار راست او در نیکی طبعان رفت و چو اختلا داخل جگاه است از خوف رجا تا بخود جنبد گریانش بزیرد نیست	انیقدر جانیت در عالم که یکدل و کوه کوه از سر سه باید تا نظر بنیاد شود کاسه اش خالیست گریه مصیبت در یاد شود رخت رنگین تن بر صورتش بیاد شود میگریزد از کمان چند آنکه ناپید شود همدم خضر است عیست گریسته تنها شود آستین هر که که در تصدیه تم بالا شود
خطبه شاهی بخوان عالی ز خط بندگی	۱۶۳



۱۷۶	چون یاد آرم هر دوری ز زمین در میاشود
آنکه جام باده در دستش بید میاشود میرودم از خولش تا جایکه او پیدا شود دیدم آه سواد غلغم نیاشود بست میگردد سری هر که سری بالا شود نخل باری تازه بندد غنچه خون اشود در خور کالاک باشد مشتری پیدا شود خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فرود شود رسته طولی را که کسی پیدا شود	آرد و دارم شبنم باسن قحچ میاشود نه سرخش ناله بلبل بدنه بوی گل دشت آباد خون را اگر کند معمر عشق باشد از بخت هنرمیزان قسمت را دو در ازای هر که بکشانای ولی سودی بری چار سوی غصه را نیست جنب کاس اهل دنیا از غفلت نیکو بد نیست میتوان لبست گاهی بر حصول مدعا
۱۷۷	ما بزد رویی عالی زیاده ایم بر خنجر و تاج بد سر کس حرف میاشود
که از کج طالعی با قبله من زود میگردد ز عکس آب در آینه خاک آلود میگردد گلستان بیتوبه من آتش نمرد میگردد زود و شعله دل دیده اشک آلود میگردد ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد	دل آن خود پرست از من کجا خشنود میگردد چه گرد کلفت است این که خرافتش چنین دارم ترا اگر باغبان میدید کی شد این شوی ندارم اختیار گریه را تا صبح مکن منم گل مقصود خواهی خار خا عشق بیدار
۱۷۸	ز آتم گرد باد دشت دود دل شود عالی ز اشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد
گر غنچه دل همچو صبا بخشایند	گلر خان گر نفس بند قبا بخشایند

<p>که بے وصف گل بنوا بکشانند خون گل جوشنند چون گل بکشانند اہل معنی دری از فیض خدا بکشانند ہیچو آئینہ در نور و صفای بکشانند</p>	<p>بلبل از آہن جیرت ویت نکند بسکہ کیطیت حسن تو اثر در مار کرد سخن نیست درینجا کہ بفتح زبانت بزد از تنگ موسی دل خود ما بخت</p>
--	---

<p>۱۵۲</p>	<p>عالی از تو ہوس شدن دل عجبت کے در خانہ شد ہر گدا بکشانند</p>
------------	--

<p>نگار من بکہ ام آفریدہ میماند گل از فراق بکیت دریدہ میماند بیاد آید و بر لب رسیدہ میماند سیر مریدہ بگلہای چیدہ میماند باہ از سیر حسرت کشیدہ میماند بہ بندہ نوار از زان خریدہ میماند طلاد درست برنگت یدہ میماند</p>	<p>نہ گل بروی نہ ز گس بدیدہ میماند ز ہجر او نہ ہمین عذیب نالاست بیان لذت وصلش نہ تو انہم کرد چہ حاجتست شہیدن عشق را چہ میرخ تو بر آید نگاہ از چشم و لم پیش تو بسیار خوار و بیدار بغاز دولت نیل کمنی ز چہ رو</p>
--	---

<p>۱۵۳</p>	<p>درین زمانہ غزلہای شاعران عالی بحر فاسے مکرر شنیدہ میماند</p>
------------	---

<p>ز خاک جلوہ گاہش آسمان بگشاید کہ برگ گل ز گفارش بہنگام سبق یزد مگر خون مرا آن شوخ از ہر نسق یزد سرشکب حسرتم از ہرین موج و عبق یزد</p>	<p>چو بر روی من از لالہ رویش عرق یزد دست از انگشتان چن ز غولب طفلے من بیدل بتیغ غمہ او نیستم لائق بہر کس گرم صحبت یتیم آنخو رشید تا باز را</p>
---	--

<p>بجولان چون در آید سر و قدس فلک خاها ز مرگان غایب بایست و صفت پان وم مردن بیالینم بایکد ار که هجرت کتاب عمر را از دفتر گل بی تقابردان</p>	<p>که از بهر شورش نقد انجم از طبق ریزد که حرف غنچه آن لب ملک تنگ شتی چو شمع صبحگاهی اشکها زین بی رقی ز باد یک نفس این نسخه را از هم دری</p>
<p>۱۸ ز تیر کشش مرگان کن محروم عالی را</p>	<p>ز کوه مال ابر کس پیش مستحق نزد</p>
<p>گرنه ابروی تو نقاش تبصیر کشد از جنونست پیولاف مساوات رون جان نگداشته ام بهر تشارت بتلاش ریشک بینا جوانی شود و رعنائی خواهش زخم دو اندر بر راه تو اش ابرو از چشم بد خواست بصیرت با رزق هر چند صد نشود چشم حیرت</p>	<p>قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد عکس را جوهر آینه بر نهم کشد حیف صد حیف اگر آمدت دیر کشد قبح باده زد دست تو اگر پیر کشد اولین غفو که نقاش ز نهم کشد چون کمانی که کماندار بز بگر کشد چون طعایست که طبع بنگر کشد</p>
<p>کام دنیا بغم و فکر نیز ز دعای بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد</p>	<p>۱۸۱</p>
<p>ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد زان آتشی که شعله فر در محبت ست گو در میان کیس تو گم نگشته است ای ریشک مهر شرم اشکم ز سر گذ تا چند عالم از غم آن بگینا کش</p>	<p>بابلیان زار سری داشتی چه شد در سنگ دل تو هم شری داشتی چه شد باریک تر ز موم کمری داشتی چه شد رحمی ببال چشم تری داشتی چه شد ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد</p>

چون آفتاب جام زری داشتی چیده شد	با من هلال محمد بابر و اشاره کرد
۱۸۲	در عیب جوئی اند همه اهل رود و بکار عالی نگفت کس هنری داشتی چیده شد
رو چون آینه باشد لال طوطی میشود پیش ما هر برگ تاکی دست شاخی میشود شعله شمع کشته را اعجاز عیبی میشود ایله است آنکس که در فکر تلافی میشود گر ز بیم کج و ز کشتی تباهی میشود عقرب آسم ز خلف عده اش می شود	پیش و شنیدل خموشی شرح معنی میشود جوش دل هم در اسیر کامیابی باده است میوان از خوی تند طالمان هم فضا بر انتقام قول بد اثبات قول عسیت بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر نیست فردای قیامت باکی از زور و زور
۱۸۳	مصرعه شوخیست هر تنگه بر روی یاس مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود
ز رشکش دایع کرد دلدار خسار اینچنین باید زین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید بحق بقرار بیاطلگار اینچنین باید چرا ظالم چرا کافر و فادار اینچنین باید نداری رحم بر عالم مگر یار اینچنین باید سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید برای عنده لیب زار گلزار اینچنین باید	لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید به جای که نقش پای او افتاد اختر شد ز کوشش غم فتن چون کرم سودای یافت ز هر روی گل که در دل رازم سراغ آمد مرای رنجش خاطر فکندی از نظر آخر من آن شوریده احوالم که دار عشق پالم را عشقت جانفرسا تر احسنی جان را ز خوین قطره های اشک حسرت چمنادام

نه در کوشش مرا بازی نه در عشق او کج	تکلف بر طرف کار انجمن یا انجمن باید
ندارن کس خونریز او برهنه از کشتن	عجب در فست این عالی که بیمار انجمن بد
پیش حسش باغ را رنگ تماشا بشکند تاب یا دشتی خود نیست یا چون جاب بی تعلق شو چو قنادی که میرز دناست اشک راه رو بطلب ده دندان نه است مانک ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده ایم نیست در این نشسته فانی خماری جز بقا از هکست ل شود سامان جمعیت در شیشه دل در غل ابریم مای سنگدل	تابش خورشید رنگ وی گلبا بشکند خیزد از دریا و هم از موج دریا بشکند قلب همه امر و زبیا زد که فروا بشکند همسری با گل کند خار یک دریا بشکند جنبشش باد بهاری تو به باد بشکند باد به پزور میخو اهرم که میا بشکند مجلس رویید به آئینه هر جا بشکند اندکی هموار شوبا ماباد ایشکند
شعر عالی را ادا از خط شکست باک نیست	فکر پر زورست میترسم قلم را بشکند
کس که جان ز برای فدا انگه دارد ز شیشه که لبنگ آشنا شود چو اسید بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید هر آنکه سرنگد در و بدست در ره نزدیده ایم بغیر از طبیب هر کس	اگر بکار تو آید سپهر انگه دارد خدا کند دل ما را جده انگه دارد عنان خویش کسی تا کجا انگه دارد براش دست بستر خدا انگه دارد نشانه از بی تیر خط انگه دارد
ز کوی یار به تیغ جفا و عالی	۱۸۹



	سیاهی سب بر آنکس که جا نگذارد	
<p>کام نه پس گنبد بفرنگی کشید تنه‌ای غنچه دل دارد از تو داغ ناله‌ی نیم خواب چون نیکدشت سختی کشست نظر از یام آمدن بدنگاه او قلم عفو شد مرا</p>	<p>نقاش دید رویم و شرمندی کشید گل هم بگوش حلقه‌ای کشید خار نفس نه جانش تن زندگی کشید نشان کمان نرم زبانی کشید بر صوفی خطا خط بخشیدگی کشید</p>	
۹۱۲۷	<p>در کار که ز بهت عالی گره فتد گر عقد گوهر است که در ماندگی کشید</p>	
<p>از منزل مقصود کس آگاه نمی‌بود قافوس فلک بیش ز یکش نمی‌خواست شکر دم شمشیر تو فرض است بواشق بسیار شب است برندان تو دارد آتشوخ در آینه دل خوی پری داشت</p>	<p>گر بد زلف لطف تو همراه نمی‌بود بس بود جمال تو اگر ماه نمی‌بود پیچاره چه میکرد اگر آه نمی‌بود بیفایده یوسف به چاه نمی‌بود می‌بود که در نظر گاه نمی‌بود</p>	
۱۱۲	<p>عالی نمکشید آبی و شد صبح قیامت شبهای فراق اینهمه کوتاه نمی‌بود</p>	
<p>سوی آبی چو رسد دانه ثمر ساز بود نیم رنگست نکه چون گل بادام ترا چه قدر جوش قیامت بزخم نام خدا بخود انرا چه شود خود برساند بصال</p>	<p>ناخن اینجا شکنگر کرد تا ز بود چشم دارم که شود شوخ تر و تاز بود چشم مست تو اگر بر سیر انداز بود برگ گل بلبس ما را پر پرواز بود</p>	

لب در یاست خموش ابرو موجب گره	صدف گوش که بجای گهر از بود
چه قدر کرد صبا سخی که یک غنچه کشود	عمر بر باد رود تا گرسنه باز بود
نغمه خوب میسر نشود در عالم	گر نه چون معجزه او و سخن ساز بود
دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن	گوش شادی ز پی عشرت شهباز بود

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد

ساکن گوشه نزهتگاه شیراز بود

۱۸۵

میردم باینکه رنگ بوی گلها میزد	شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میزد
در جهان از تنگی جامع کردم خویش را	قطره ام چون رو برفتن کرد دریا میزد
دشت را از آفت تنگی نگه دار خدا	باز این دیوانه مار و بصحرای میزد
تا به گنای رفیقش باش ای آوارگی	دل غریبست و ره تاریک تنها میزد
از خوشی چند پیام زبانی داده ایم	قاصد مدحوشی با پیش عنقا میزد
یچکه رنگ گل طاووس حسرت می بزد	ز دو بیرون از خود وقت تماشا میزد

مهر آرزو یک بی یادش کند عالی غروب

در سه گویا بحث از کیسه میزد

۱۸۶

رخ نمودن بی نقاب منع از دیدن چه بود	بر سر صلح آمدن خود باز بنجیدن چه بود
نامه شوق مرا کرد دلش تا شیر نیست	هر نفس و اگر دین ناخوانده بچیدن چه بود
گر نه محلی نیاز افتاده استغای یار	آن نگاه خیره کردن باز زد دیدن چه بود
بس نبود ای پیونفا که دراع بجز آن ختی	رو بغیر آوردن احوال پرسیدن چه بود
اول آوردن مرا و گریه از نار و حباب	بعد از آن دزدی رب از نار خندیدن چه بود

بر قفا کردن نگاه و یکیکتیدن چه بود	را اگر داندن گذشتن بر رقیبان پیشتر
۱۰۶ دش عرص حال خود میکرد عالی پیش و مدعا فمیدن و اظهار شنیدن چه بود	
جان در کنار چشمه جوان که میکند این نقش بر نگین سلیمان که میکند این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند خاک درش ز سجده پیر گمان که میکند در جبر تم که چاه نرندان که میکند این سنگ را ز جان خود آسان که میکند از گل قبای رنگ بستان که میکند این شست صاف پرده جان که میکند بنیاد خانه دل و بران که میکند دندان این طمع بلب نان که میکند	دل از مبات در غم جانان که میکند تا گنده ایم دل جهان شد جهان زما سودای زلف یار پس از مرگ بهم رفت شد پست قدر بوسه عاشق بر آستان هر دل که جا گرفت چو یوسف غم ز شد فریاد بهر میسل دل یار کوه کند شوخی که گشت را بهر نوبت سارست سوفار آن خدنگ که از ستل مرا گریل خون مدد نکند حین ناله را شد کاسه گدابر و چشمش بگشت پر
۱۰۷ عالی کسے بعدن اندیشه ره برد از خانه تیشه نیست ولی کان که میکند	
آن تغافل بادای ست که دیدن دارد این دو گام از پی مطلب چو پند دارد بسمل تاز که امید تپیدن دارد مرغ تصویر هم انداز پیریدن دارد	حرف نه شنیدن آن شوخ شنیدن دارد همه عالم زمره و مهر بود جاسه دو گام خم شمشیر بخراب دعای میماند تاز قرغان تو شهباز نظر بال کشود

جای بوسه است سرگشت خنابسته تو	غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد
گوهر از رشک خنق قطره اشکی شده است	که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از شنکی دیدار است	۹۳
کو عقیق لب لعشش که مکیدن دارد	

گرچه اشکم نفس در عشق رسوا میکند	که توان گفتن که طفلی با من نپایان میکند
از بیم آه منوم که در گلزار عشق	غنجهای اشک گلگون مراد میکند
جاده گمشدگان گویا خیال نف است	هر که از خود میرود در کوسه او جا میکند
عشق آن بت چون فترد فکر عاشق خشن	گر نباشد آتشی از رنگ پیدا میکند

دهر عالی طینت از آریز دست سفاک است	۱۹۴
بحر گوهر در تیره خاشاک بالا میکند	

غنچه دلما از شوق هر طرف وامی شود	گر نقاب از رخ بر اندازی تماشا میشود
بر غم عشق تو جادو خانه دلنگ نیست	سیل بر هر جا که رود آورد صحرای میشود
نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم	مد اشکم که کشد سرشق دریا میشود
وصف پیچ و تاب لطفش چون نو خایدم	خود بخود بر صفحه مصرع با جلیبا میشود
عشق پنهان ظاهر است از گریه بسیار	چون کند اسراف صانع بر سوای میشود
بلبل آن خسار را گل خواند و پروا شمع	مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود
گر نیتد غنچه بر کارش ز چاک پیرن	شدم یوسف پرده کار ز لجام میشود
سخت روی باز مردم چون کشم از بر زرق	روزی دیوانگان از رنگ پیدا میشود

روز و صلا از اضطراب خاطر عالی پیرن	۱۹۵
------------------------------------	-----

	آتش در خانه چون افتاد غوغا میشود	
آینه عکس گیر زیبا میشود از شرم وصل او نگهم آب میشود ابروی تیغ یار سیاه تاب میشود چشمی که در خیال تو در خواب میشود گلشن ز جام وصل که سیراب میشود		جایش بسینه از دل بیتاب میشود در دیده من اینک به پنی سبک نیست بخت سیاه گر پی قلم بد کند دارد همیشه دولت پیدا در نظر صد بار غنچه دل بلبل شکفت و بخت
۱۹۶	عالی چو تیغ آن قره آید بیاد من مهر بر تنم چو خنجر قصاب میشود	
امر و زین گفت بیانی که نیا بود در پیش که و کیش که این شیوه رو بود در مصرع ابر و تیو این دخل بجا بود چیز که تو پنداشتیش نه بر دو بود		شوخی که از هر چه شنیدم ادا بود انصاف پده خود که با آنچه تو کردی مشاطه نجال سیه آراست جبینت ای بخیر از خویش کن شکوه ز تقدیر
۱۹۷	عالی ورق سینه بجا مانده خوانده آگاه نشد کس که درین صفو صابود	
بچو اخگر خفته ام بر بستر سنجاب خود از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود میکنند نزدیکتر هر دم پیچ و تاب خود کرده اند این خود پرستان طمع که محراب خود خم شده است اکنون فلک در فکرتان آب خود		گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود تا بفکر معنی روشن خود رفتم بنجوش مهر ساند زفته رفته رشته مهرم بیار اهل دولت را ندیدم جانب حق رو کنند مایه در مهانی خضر و سکندر خرج شد



خوانده ناصح فصل و بابی چند بر می کشان وصل یار از میفرارید کدل صورت گرفت عاشق همت بلندش نیست محتاج فلک این از آفت شوی اگر خشم را از خود کنی	کس نمی سپرد چه می گوی بگو در باب خود خود نهالی چیست ای آئینه از سیاه خود می کند پر دراز رنگ خویش را اعتبار خود رنگ بستن نیست ممکن تیغ را از آفت خود
---	--

دولت بیدار را عالی نشان کن از حسود مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود	۱۶۱
--	-----

آنانکه دل بایروی آن ماه داده اند خود ناتوان دبی هنر آموز مردم اند دارند بانود دعوی و پشیمی آهوان این دو آنها که بر در دل حلقه میزند	اسلام را اطلاق بلندی نه اوده اند پیران قد خمیده کمان کباده اند گردن کشیده بهر همین ایستاده اند چون زلف یار چشم بر ویش کشاده اند
--	--

عالی تو نگری اثر آخرت و پس اهل دول چیست بیک قطره پادشاهند	۱۹۹
--	-----

چمن بی جمالت صفائی ندارد چه شد که برویم در دیده بستی شمان طالبند استخوان گمرا شود چاک دل جاوید این بیابان	همه غنچه شد و لک شادی ندارد گر چاک دل ره بجائی ندارد بگو اوج دولت گدائی ندارد ره بی خودی ره بنائی ندارد
--	--

ندانم دلش از چه شاد است عالی کس کو غم در لربائی ندارد	۲۰
--	----

یک گام بر نیاید گرد عقب نباشد کس لب سب جانان تا جان بلب نباشد	
--	--

در سینه آرزو باد دل پر ز حبس جوها جز رنگ بوی در گل کفایتی دیگر نیست لب ز بی نیازی لب بر زبان نیارد غرّت گرفته رشته چون در گهر کشیدن بنیاد افروزش چون شد ظهور قدرت واسو ختم ز صحبت کردم عرق ز خجلت	خاش که گفتگو با شکر ادب نباشد خونمای بلساز اینها سبب نباشد تا این که بر لب او حرف طلب نباشد گر نه صاحب نیست فخر از نسب نباشد دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد گر می ز اهل الفت جز وقت تب نباشد
--	---

عاقل زیاد از دغافل نکشت عالی

تا ذکر نباشد دل را طرب نباشد

بشتی کان کمان بروی پنجه می آید ندامت باز عشق او کرد و پناه خواهد کرد عجب کیفیت دارم جنبش کرد پس مردن بهم چید از شهد شهادت زخم را داما	شکار صد بیابان از قفای تیری آید که استب بوی نقش حلقه زنجیری آید عباس من بکار گرده تصویر می آید توان گفتن که کارم بهم از شیر می آید
--	---

سنگ گشت عالی از صفای طبع هر طراح

چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوزنده انهم بنشیند بنشیند گر بار رسد بر سر من کیست که حرفی از آه سحرگاه بر آماج اجابت بر خاطر یا از من به آره غبارت بر آتش دل که زخم او شعله کشیده	دین آه و فغانم بنشیند بنشیند گوید ز زبانه من بنشیند بنشیند تیری بر سانم بنشیند بنشیند این گرد چه دانه من بنشیند بنشیند اشک بفتانم بنشیند بنشیند
--	---

<p>ادب بر سر خوانم بنشینند</p>	<p>صغیر دل من خود ز غم یار کجاست</p>
<p>۲۳</p>	<p>عالی سخن خویش نشانده است بکسی پیش تو چه دانم بنشیند بنشیند</p>
<p>محراب حق برستی من موج باده شد هر غنچه گل که بگلشن کشاده شد هر دروغ دل پیاد خوش جام باده شد تا نقش بوسه بیشتر از نقش جاده شد اول ز بی سواری ساختن پیاده شد هر روز می توان ز کمان کباده شد</p>	<p>ذوق عبادتم دم مستی ز باده شد گویا که داد تنگد یسای خود به من امشب حذر ز ناله بدست من کنند چندان بکوی یار زمین بوس کردیم رفتی به باغ و گل بزمین بوس غنچه شد احسان ناتوان بتوانا عجب مدار</p>
<p>۲۴</p>	<p>صائب نوشت این غزل تازه را من عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد</p>
<p>سکه بشاخ میوه نارس نمیرند آتش بجان خویش چو قفس نمیرند آبی بر آتش دل یک کس نمیرند این آتشی بود که بهر خس نمیرند راغان صلاهی جیفه بکس نمیرند بر سر بجای لاله و گل خس نمیرند خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیرند</p>	<p>این حاسدان که طعنه بنا کس نمیرند از آه جانگد از زبانی که عاشقان بیرحم کلر خان که جهانی بختند گر آه شعله رنگ نداری مگر عشق ای مدعی ز نخل بخیلان مکن گل گر غرت از روست کمالی بهم رسان از احتلاط سفله حذر کن که پنبه را</p>
<p>۲۵</p>	<p>کے فکر تنگدستی نشان بملحه میکند</p>

عالی طبعان که در کس نمی رند	۲۰۶
بسیار عالم دل فکر جهان ندارد طور جرس نیاید مار اسپند خاطر صاحب دلان خموشند که جای حرف باشد لاف هنر نادان تابست در زمانه خون برب ز می تا آفتی نه بینی چشم ز هر نگاهی طومار شکوه و ماکرد امروز خوش بلندست براتنا غل تو قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن	هر کس که شد پیمان پرو جان دارد یک دل طبعیدن از خندین نذر شد غنچه از زبان پر آما بیان ندارد سودای خود فروشی هرگز بیان ندارد بنگر که نخل سومی باک از خزان ندارد این حرف اگر گفته است عاشق زبان ندارد کس را چه چاره جنگ با آسمان ندارد نتوان رسید بر بام از زبان ندارد

قد چون نیس عالی از خلق گوشه گیر باب کشاکش در هر از این کمان دارد	۲۰۷
---	-----

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد شوق ذاتی از تنگ نظری دلم را باز نشد طرفه زخمی داشت جنس وصل در بازار عشق نیست جز آئینه داری کار مادر بزم یا نافه لیلی چه منت بر سر مجنون نهد چون سبوی قطره لب تشنه خون خود در ره کوشش پس افتد هر کس پیش از قدم در خیال و در یاز قید و حشمت شد دلم	دل برنگ گل ز بیم پاشید اما و نشد کاری میکرد آتش سنگ مایه نشد تا زلفت اینجا خریدار از میان سودا نشد عکس طوطی از کشته نهامی لب گویا نشد لائق یکدل تبیدن وسعت صبح نشد ز آنکه حاصل زهر شکست از صحبت یا نشد نقش پای با بجز گامی رفیق مانده بیج دست آموزم آهوی این صحران نشد
--	---

اتفاق دشمنان از دوست میسازد	نماند کجای اعصاب فتنه پیدا نشد
-----------------------------	--------------------------------

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن	کس چو عالی روز و شب عاشقی نرود نشد
-------------------------------------	------------------------------------

<p>پیشو کی رستم که در چشم من خاری نشد برگ گل رخت رنگین بهر خشن نوبها تنگت از بسکه دل عکس تن و جان مایه خوبی که در هر صورتی دل می برد کار چرخ از انیمه گردیدش بالا گرفت نیست دولت مند را سرشته از دین بدست</p>	<p>سر از غم آبی و گل چشم خونباری نشد سر و قامت بود یارین قباداری نشد آب این آینه صرف یاسمن باری نشد هر چه میباید شد تا حیث یداری نشد حلقه زلف نگاری جام سرشاری نشد هیچ گوهر دانه تسبیح و زناری نشد</p>
---	--

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات	زندگی داد و دای در دیواری نشد
-------------------------------	-------------------------------

<p>بخاشی لب و با که هم سخن باشد کشد ز سایه بگلزار طح رعنائی بیان رفتی و پوشیده شد شمیم چمن مباد حلقه زبست نصیب نغم شود اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود بیان شوق بیک سطر کرده ایم او را ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق کمان جاہل ناقص ز رخت رنگین است</p>	<p>عقیق درین و غنچه در چمن باشد چو سایه محو شود سر و یاسمن باشد چو یوسفی است که بوی تو پیر چمن باشد چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد ز چاک چیست که تا دامن کفن باشد نظام کار جهان گرد بست من باشد لباس صورت ییاب جای تن باشد</p>
--	--



کمر به بحر کعبه با قدر آبرود آورد چه لازمست که دل بسجده وطن باشد	
۲۱۰	تلاش رفته نزدیک از ادب دورست همین بسست که عالی در انجمن باشد
غبار خاطرم از دل بچیدن تنگ خیزد ز گل سنگ بلبلی ناله بی آهنگ خیزد عجب کز ناتوانیها ز رویم رنگ خیزد جواب از آب دود از دل شرار آتش خیزد بر اندام تو موکی زین قبای تنگ خیزد که محبوب آید اندر زرم شوخ و تنگ خیزد	ز بس ببرد بطریقی بیوفاد رنگ خیزد ز گلشن گردی بیرون بر آید سزارین چنان کز در و بجز آتش بجاک اه اقدام ز تاب آتش عشقم جهان این سخن آید بباید نازکی برست چنان ز رنگ گل طلسم الفت من در دلش تایش کرد آید
۲۱۱	ز مطلب تا که از شرم رقیبان بگذرد خداوند از دنیا رسم نام و تنگ برخیزد
چون شای گل از یاد خورش رنگ آورد عشق آمد و آتش ز دل سنگ آورد آینه گل را رخت از رنگ بر آورد صد نغمه بر آمد چو یک آهنگ آورد توان در دل را ز گل سنگ آورد	هر آه که عاشق ز دل تنگ آورد میخواست بر من ز خد اشک حسنه محتاج بسبزی گلشن نشود باز ایا چه نواید که ز دمطرب این کام از کعبه تسلی نشود طالب دیدار
۲۱۲	عالی ز رخس بر دل بست برفش از روم سفر کرد و سر از رنگ آورد
اینطور دلی کس بجهان ندارد	جز یاد تو کاری ل از اندام دارد

پنداشته بلبل که دل خون شده و غم دل رفته و ندانم که گرفتار که شوم گرفتار غمی از دوسوئه دیو تو انکار دادش ندید پس بسیر کوی محبت رفتیم خود تا بجای ملک عشق اجز قیج من ز کف یار گرفتن خود گشته سواد دل من نشن از آن دلبر همه مهرست و عشق جفا جو محنت چون باشد نوال خواست	در نه کل باغ این همه فریاد ندارد این عشق چه دایست که صیاد ندارد نظاره حسنه که پرزاد ندارد هر دل که در و طاقست بیدار ندارد این نمکده یک خانه آباد ندارد در مذمب اطاعت ز یاد ندارد در هر سره عشق که استاد ندارد بابو الهوسی خاطر خود شاد ندارد خسرو مشرب رتبه فرهاد ندارد
--	---

کرده است تو کل بخدا هست عالی

۲۱۳

دیگر ز کس حاجت ادا ندارد

گر دلفت را فرون بخیل تو انکر میکند پر طلا و نقره شد معدن فیض آفتاب آبروی بیاباید ریخت تا گردی عزیز گر نباشد حلقه زری که بدست آیدین دل چرا این قوم نامردان بدینا نشیند خط برون آورد رفت از سر خون عشق ما یار را در گرفتن که فراموش شود کرده تاقتوا عشقش خون عشق را حلال	کنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکند صحبت روشن ضمیران خاک راز میکند قطره ناچیز را این شیوه گوهر میکند خلق نام خود بر ندو کار راز میکند این مجبور یوفا هر روز شوهر میکند چاره رنج دماغ خشک عجز میکند که رود از یاد کس چیز یکبار میکند هر هر مو بر تن ماکار نشتر میکند
---	--

کمال کجا باروی یا زین بهار می شود اهل دولت سرسبز کوشند امانی تن که جواب شعر شاعر سیفیان میشود	بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکنند مرغ از بخت مسرور اینچنین خبر میکنند وزن خود سنگ گهر با هم برابر میکنند
---	--

یار ما عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین کین رقیبان هر چه میگویند باور میکنند	۲۱۲
---	-----

یادش می‌کند وصل باز بود سودج و خضر ز اوراک عهدت اشب چه مفت با کشتان بود رخسار سیر باغ تو شد سایه نهال عمری گذشت در دل نماند تمام چون داغ لاله حلقه سیر وین شده است کوته ز بیم خوی تو کردیم شکوه را بنود کسی برای پرستش بجز خدا	ساقی بنگاه و دیده قریب باز بود ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود آینه ز آتش رخ او دید که از بود گر بای بوس سقوت سیر فراز بود طو مار شرح غم چه قدر با دراز بود این دل که همچو غنچه زار با بود برما زبان طعن خموشی دراز بود هر سجده که کرد بر زمین نیاز بود
---	---

عالی تو از کدام طرف حرف می‌زوی روزی که داد و بستد ناز و نیاز بود	۲۱۳
---	-----

چست معموره عالم ده ویرانی چند چه قیامت تبر از دولت دنیا که درو ساخت هر کس یا بسوزم جهان عشق شده مانع ز رسیدن بنجد او سوسه ها	بهم افتاده در دست گریبانی چند خمر انسان بجا دست و حیوانی چند ریخت گویا بیست خون مسلمانی چند بر سبب گنج نشاندند نگهبانی چند
---	---

گرنداری بس از فیض سحر که شورے کے بختیار نیمه غوغاست که دغظدا بند یابن سر زلفش بجز آزاد شدند پہ بہاری کہ تو باغ شکوفه ست جہا شوق دیدار نواز سیر حمن شعله کشید دل گلشن بگاز باد تو صد چاک شدہ مرد را جلوہ کند حسن ز آئینہ تیغ	خوردہ باشی بحر امی نمک خوانی چند نخل ارشادہ و خاموش پیشانی چند خاطر جمع شد از نکلہ پریشانی چند باز ماندہ ہمہ ہا دیدہ جہا نی چند برگ گل آتش دہا ہار دہ دامانی چند تاسہ اسیر و م بانو خیابانی چند چشم دابرہ بود از زخم نمایانی چند
---	--

۲۱۶	بہ شغری نخر و شعر ترا کس عالی باورت نیست بخوان پیش سخنانی چند
-----	--

انی کہ عاقلان ہمہ دیوانہ تواند دور شراب حسن تو ہرگز نشد تمام بہودہ نیست گردش سیارگان ام سحری دگر چشم فوساز کردہ تاج ششی بہ پیش تو کسکول سائل ست دلما کہ چون لب خواہش کشودہ اند اتانکہ محرم اند ز خود چشم بستہ اند	ارباب ہوش مست ز پیمانہ تواند خوبان تمام ساقی سینخانہ تواند شمعیست رویت اینہم پردانہ تواند این شیشہ ہای چرخ پر نیانہ تواند شاہان ہمہ گدای در خانہ تواند در آرزوے گوہر یکدانہ تواند در فکر خویش مردم بیکانہ تواند
---	---

۲۱۷	عالی بکش صغیر غزل را کہ بلبلاں مخوردش نالہ ستانہ تواند
-----	---

آغاز طرب عمر در انجام ندارد	کیفیت فیض سحری شام ندارد
-----------------------------	--------------------------

نقش نشیند جهان رست نشانی صید دل مایه یک رنگاوه است داویم بشوخی دل بیاصل خود را کاری رنگین خانه نیاید چون رنگین نیست جایی بجای فلک سبب بیند چشم بنگه کاش کند تازه دماغ گوراه عدم سر کند آن صید بید گر مرغ گرفتار کشد سرتبه بال کاهیدن زانغم بکدر هم قهر مست	گر چپ نبود نقش نگین نام ندارد حاجت بکند و نفس و ام ندارد لشکست که این شیشه خود ندارد این خانه بجز بیج دیگر نام ندارد بیج آفت چیدن ثمر خام ندارد در شهر کس روغن بادام ندارد کز دلبر من نامه و پیغام ندارد بر بالاش بر سبدمی آرام ندارد خورشید بکاهد که ز کس ام ندارد
--	---

عالمی چه غم اورا که توئی صبر و قرار پروای کس آن دلبر خود کام ندارد	۲۱۴
---	-----

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین بچکاند تاشدی در سینه پنهان آرزو در خاطر هر نگاه احشتم حیرانش بهای پوست مردم بی زبان گرانند چون بنگه هزار	نامه اعمال را بر برگ گل رعنا کند نفس گردد برنگی تا ترا پیدا کند گر تو سودا میکنی عاشق دکان را بکند کو بسکروجی چوبوی غنچه در دل جا کند
--	--

عالمی از خود رفته دل در فکر ماری گم شده است پسید هم جان فردگان اگر کسی پیدا کند	۲۱۱
--	-----

دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد سر بسته بود بوی تو در غنچه ی گل	شد آب زندگانی و عمرم در آرز کرد رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد
--	--



مشناس سرز پای براه وفا که عشق گر اهل دل شوی همه کارت عبادت کارش مباد بسته آگهی بروز بد پریدم از طبیب که پرهنر چیست گفت دین و دلی از نظاره روی تو باختم مستون غارتیم که آن ترک شوخ چشم گفتم بیار وعده وصلت کجا گفت	آن را که پای زو بجان سرفراز کرد نشان درون کعبه مهر سو نماز کرد پیر مغان که شب در میخانه باز کرد جز در دیار بیدار همه چیز احتیاج کرد این کمستین دیده مرا با کیا ز کرد از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد و قتی تر از من نتوان استیاء کرد
---	--

قاصد اگر بیاررسی انقیاد بر گوی

۲۲۰

مشتاق تست عالی عرض نیاز کرد

ز نیت کجا بحسن خدا داد میرسد در دو عاشق که بغیر یاد میرسد پر د از رنگ گزیدم با خودم شوقست یا قوت شد زمره دازان خطا میرسد در کار و ان گلی جرس از غنچه پند ز انبای جهان در ترقی است یک کوچه راه ماند بکوشش چاکل ما را ز دل چون غنچه بجائی نگفته ایم	تقلید کی بصنعت استاد میرسد جز تشنه که بر سفر باد میرسد من بخودم ز شوق که صبا دیرست باو خطیش که خطا استاد میرسد انگشت بجای غفل فریاد میرسد کاری که روی داد بیداد میرسد قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد تالاب کشوده ایم خود از باد میرسد
--	---

عالی بیاد قاصد او مصرعی نشود

۲۲۱

حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

ساقی رسید و کرد منی نوا بلند کم طالعی ز جانب ماکو شمی نکرد خاک بریم بر سر ماگر گداز گنی دل بسته ام چو سبزه زاهدین ارجا نتوان ز نخل دولت خود چید صلا دریادی کن ز گداز پوچ تر باش	شمار شکست تو پد این صد بلند چند آنکه شد قافل آن بیو فابلند از مقدست چو گرد شود قدر بلبلند از لبش شعله است زلف تو نام بلبلند تاوست سائل نشود در دوا بلبلند خواهد همیشه مرتبه آتش ناب بلند
--	---

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست نام سخنورست ز بیت رسا بلند	۲۳۶
--	-----

داعی سینه مار چینی ساخته اند تا دین تو بود کی سخن از غنچه رود است اصل مطلب همه یک حرف بود لیک برتر جلوه حسن محالست که بی عشق شود گل خوش سرو قدش غنچه لبش ز گشتم تا نقد نکند ناظر و منظور جدا آنقدر نیست جنونم که ز عمر ترسم مینویسد بعد نام گل خود را در	بر دل زار ز گل پیرهن ساخته اند بیش ازین نیست که شکل دهنی ساخته اند غور نا کرده بهر جا سخن ساخته اند هر کجا هست بی بهمن ساخته اند از بهار آنچه بجا ماند تنه ساخته اند همچو آینه شامی و منی ساخته اند منکه از نپیدد غم کفنی ساخته اند کانه دست اینک گل و یا سمنی ساخته اند
---	---

هر غزل مجلس نیست که عالی طبعان چون مصور بقلم انجمن ساخته اند	۲۳۷
---	-----

هر نقش قصه ماهست جانان که می آید چشم همه بر راهست محال که می آید	۲۳۸
---	-----

آن عشوه گر طنازان شوخ سراپا ناز عمر سیه که در پویشم شد ناله فراموشم عاشق که برش پوید میگردد و میجوید	آن آفت جانها باز بر جان که می آید پس اینهمه در گوشم افغان که می آید چون دید کس گوید حیران که می آید
--	---

عالی بنود اینجادل سوخته و جز ما این بوی کباب آید از خوان که می آید	۳۲۴
---	-----

زمین از جلوه اش نقش قدم درخویشتن زد ز بس ز ریش بیسایک من با خنجر مرگان خنجر دود اگر در سوختن اینهمه تواند شد ز خاموشی بفکرش غوطه ز تن دل شود سینه از انتظار ناله ات شد چشم و نهوشی ز جلدی در دهم چون شعله جواله رسوا شد لنگار دود و حرف نه در آید در میان لا وجود ما جایی شد مگر دریای هستی را ز آشوب حوادث نیست باکی شیر و انرا	که شب خورشید تا صبحدم درخویشتن زد نگین از نام او پر شد شکم درخویشتن زد که عاشق آه را به کام غم درخویشتن زد که باید اگر غوام دم درخویشتن زد ز بخت من سیاهی بر اقلم خویشتن زد که هر که افتد از جنبش درم درخویشتن زد عدم بهر ثبوت ماعدم درخویشتن زد که هم از خود کند بیدار هم درخویشتن زد که با دستدراشیر علم درخویشتن زد
--	--

ز ضبط گریه دل را غم مکند و عالی که گیرد زنگ چون آید دم درخویشتن زد	۳۱۷
---	-----

برون کن از دل اگر شادی غمی دارد چو از تو دل بهر کس بچرب نری گوش شوخی که سیرابی گل خورشید	بهین که ترک دو عالم چه عالمی دارد بهین بود اگر این زخم مرحمه دارد ازین بود که قناعت به شبی دارد
--	---

ز اهل معنی اگر نیستی مشو خرسند کنند بگریه یا خنده هر که بیدر دست ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد برای شمع دم واپسین بود دم صبح بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه کی بشوخی چشم تو میرسد آه بانی که خلقت تو شکل آدمی دارد و گرنه مردن دل نیز ماستی دارد هنوز خرقه تر دامن می نهد دارد خوشا کسی که در آخر چنین دم دارد که در همه جور و در حال مرده دارد که عمر باست درین اوج عین می دارد	
---	--

ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن که در ویدی و طاقیت کمی دارد	۲۲۶
--	-----

غنچه دانه من چرا هیچ سخن نمیکند بهوش بغزه میبرد جان بگرشتمه میدهد گر طلبی محبتش از دل دردمند جو باد صبا بسوی ادبوی گل از چه میبرد در سخنه کنم باو گوش بن نمیکند یار من آنچه میکنند گل بچمن نمیکند تا نبود خرابه عشق و وطن نمیکند تخته آنکه نافه است غم ختن نمیکند	
--	--

عالی ازین شکسته شد که چراغ من از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند	۲۲۷
---	-----

چون نام تو نقش دل بشد ای تو باشد بتیابی دل گشت مرا چیست ندانم امر و زور و بدکاش امان شوق تو دل را جان بر سر دل رفت دل از دید برون دنیا می دگر می شود آباد بهر جا هر جای که خالیست همان جای تو باشد کیبار بیا بلکه تمنای تو باشد تا منتظر و عده فردای تو باشد اینها همه از بهر تماشای تو باشد من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد	
---	--

خوشترنگ خنای بکف پای تو باشد خود را گم از ان کرد که جویای تو باشد کس را نتوان دید که بر جای تو باشد	بر چشم من خسته قدم نه که همیشه حیف است که محروم شود طالب دیدار در پی تو جازا دلم از سینه برون کرد
---	---

عالی سخن شکوه که در بار کعبه حسن

۲۲۸

چند ان نه غرور است که پروای باشد

صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد آرزو داریم کین آب از سر بگذرد هر قدم یک میل از آهوی صحر بگذرد سر بلند بیای ما از چرخ مینا بگذرد تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد عمر من در وعده امر و زور فردا بگذرد میرسد وقتی بطلب که تنها بگذرد ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد	گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد تشنه خون خودیم از آب تنبش نگذیریم گر چنین از سر نه چشمش دل از جا بگذرد گر بگیرد ساغری از دست آن است ناز شغل گلباز است او را من نه خود و فرقه تا بکجه در انتظار ای گرامی تر بگذرد سالک راه طریقت را خطر باد در ره پاکد امانی بین هر جافشاندم دانه
---	--

رهر در راه یقین عالی بود چالاک و

۲۲۹

کلام اول اینکه میاید ز دنیا بگذرد

چون دو عالم گم شود در یکدگر دل میشود هر بر از بال بهاشمشیر قاتل میشود آئینه زین بدیبا فرد باطل میشود پنجه شرکان ز خواش دست سیاه میشود	خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود سر بر زنگینی دولت بخون غلطیدن تیره کرد دل اگر در نظر خود بینی است هر گاه افتد چشم ما بر نعمت دیدار یار
--	--

<p>زلف مشکین از سر او با پیش میرسد  قد خود داری ز صد زنجیر و زندان برتر  مرگ دشمن سیوه مقصود باغ زندگیت  دو زنبودگر زفته خضر تاحال از جهان  جان بنیغزان فرو رفته است در فکر بدین  هر دو پا چون رشته می پیچد بهم از تابش عشق</p>	<p>سوره و الیل یزداری که نازل میشود  رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود  این شمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود  آدمی از آب خوردن سخت کابل میشود  از ضعیفی راه رو پابند و رگل میشود  دور بر مشتاق ره نزدیک منزل میشود</p>
<p>همچو سه روشن بود عالی برار باب کمال  میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود</p>	
<p>اشکم بحشم مانع دیدار میشود  کعبه زبان بن گله جاری شود زریا  از زلف یار آهوی تصویر شد لم  معلوم مانده که بسودا خوش عشق  آزادی است رشته امید در صفا  تمثال ادر آنه فرقی ز فصل نیست  ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد  مارا که نیست سست شرب سست میکند</p>	<p>آئینه چون آب رسد نار میشود  زخمی بخون دل لب اظهار میشود  بامو اگر کشند گرفتار می شود  بالع که میشود که خسرید ار میشود  دلبستگی عبت گره کار میشود  عاشق چو صاف گشت دلش یار میشود  ز شعله هم زبان که بهر خار میشود  خندیدن جسود کل خار میشود</p>
<p>عالی صریح کل سخن میکند زیار  آهسته باش بخت تو بیدار میشود</p>	
<p>فتنه در چشم نگار ست چه میاید کرد</p>	<p>اگر دیش لیل و نهار سپ چه میاید کرد</p>



دشمن از آن شیخ حجاب پیش تو دانا دیدم	دل کشیده آه که یار است چه بیاید کرد
در محبت همه دل بردن دل باختن	عشق مانند قمار است چه بیاید کرد
وصل و واد و بدل طاقت دید از خانه	شیشه خالی و بهار است چه بیاید کرد
بیشمار از تو جفا دیدم و کس داد نداد	و عده بر روز شمار است چه بیاید کرد
دوست یخو است صوری ز من تا دل	دشمن صبر و قمار است چه بیاید کرد
کا کل انداخته بر بالش درفته است خواب	فتنه زیر سیر یار است چه بیاید کرد
گریه و سوز من از دیده مجبور نیست	خانه بر دود شتر است چه بیاید کرد
ساقی امر و ز من از توبه حجابی دارم	خود به بین وقت خمار است چه بیاید کرد

عالی از راه وفا خاک دیش گشت و هنوز	بر دل یار غبار است چه بیاید کرد
------------------------------------	---------------------------------

تا کوی تو دل رهبر باشد چه بجا شد	آینه ما قبله نباشد چه بجا شد
با خون دل خویش وضو ساختگان را	ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد
دوانه روی تو بر جای که رد کرد	چون ماه فواگشت نباشد چه بجا شد
من تشنه ناز تو سر ایام نازی	ایام بکام دل باشد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکم زود شکسته	چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد
----------------------------	-----------------------------------

بیا محبت دلبر نمیشود که نباشد	که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد
جباب بچه شوق است اصل هستی عشق	هوا ی وصل تو در سر نمیشود که نباشد
رسد به لبستن دل در نظاره تو نگاهم	گره بر رشته گوهر نمیشود که نباشد

خط شمع محالست از آفتاب بخیزد رسد که دوری آفرزد و بر چرخ مهر گرس بال کاسه در یوزه پر ز مهر بساید تلاش بهر فزونی زدشسته نبود کم گرفت حصه زیاده از شریک تو ام یادام	کلاه لطیف تو باد و نمیشود که نباشد که دور و درته ساغر نمیشود که نباشد نقیصه را طبع زرنمی شود که نباشد تراخ در دو برابر نمیشود که نباشد نفاق در دو برابر نمیشود که نباشد
--	---

چنین که طرز سخن تازه کرد گلک عالی بشد طبع سخنور نمی شود که نباشد	
---	--

تیج گاهی در جد کردن رسائی میکند شکر سیکویم که عمر من وفا کرد اینقدر جان بهائی بوسه دادیم آزار هم نداد بر در آن بیوفا عاشق نذر دروغی یار در صحبت ز بس و داده آئینه را دوست میداریم جان بدون او دوست وصل و بستر نصیب بلبل پر دانه خست که روا باشد که افتد حاجت او بر کس	کے ستم پیوسته مانند جدائی میکند عمر باشد یار با من بیوفائی میکند یار با این خوش آدائی بد ادائی میکند روز و شب با کاسه چشمش گدائی میکند پیش ما هر گاه آید خود نمائی میکند دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند کام دنیا یافت هر کس بیجائی میکند هر که در راه خدا حاجت روائی میکند
--	--

نیست دیگر تیج غم شد و نقش سرنوشت بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند	
--	--

ز بس شور جزو غم و غم جانانه بر خیزد کس را کی ز دل آید که از بهانه بر خیزد	نشیند کر کس با من می دیوانه بر خیزد مگر از مے پرستان ناله مستانه بر خیزد
--	---

جد از شعله دیدار عاشق بیشتر سوخت نمیدانم چنان مشاطه زلفش بسیار آید مده در خانه چشم ای جفا جوراه مردم توانم شد خلاص از انتظار نیست باقی نگهدارده از چشم بد آن نشین خورا زحل عقده خاطر زبان آور شود عارف	چو شمع از پافتن دو دزد دل پروانه خیزد کزین بند بلا مو بر تن هر شانه خیزد که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه خیزد جباب آساکر از می خود بخود پیمان خیزد که عاشق چون شبنم از شوق بیتابان خیزد زبان تابان بود دل آگیا از دانه خیزد
---	---

بباد ایش عالی قصه فرهاد گوید کس  
اگر در خواب شیرینت ازین فسانه خیزد

برین زبس فراق تو تیغ جفا کشد بر کس چو سر نه خواسته غمت بچشم نخلق چین حسین ز موج سیلاب بدست بک گام بیش نیست ره منزل مراد چون نقش جاده بر سر راهش فدا ایم من بیوفایم دل من دارد آرزو طول امل کند شکار بوس نه شد صد بار جان کشیدن زان که بیش خلق دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش	نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد خود را بگوشه چو رسا نیند واکشد منت باد آنکه کس از آشنا کشد انهم همین قدر که کس از دهر پاکشد گردیم خاک پای سری گر پاکشد کز دوست ناز پاکشد اما بجا کشد این رشته دراز کس تا کجا کشد یکبار کس نفس ز سینه مدعا کشد ترسم که رفته رفته چون و چرا کشد
--	---

عالی شده است پیر زده است ترک عشق  
نخل خمیده است که بار و فاکشد

بگلشن چون آنی گل ز خجالت تنگ گرداند نگیند غنچه وقت جلوه اش در پو از شاو باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم عجب دارم و بدلیل جمال ترون طوی نسازد سختی ایام سرگردان مرا هیچ دم ارباب فقر از ابل و لبش اثر داند	ز بس هوش گرد و عنذیب تنگ گرداند قبای رنگ ابایدن گل تنگ گرداند که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند چنین که عکس او آئینه را گلنگ گرداند فلک از کوب من چون فلاخن تنگ گرداند که خاکستر نفیسی تیغ را بی رنگ گرداند
---	--

کجا با سخت رویان چهره کرد و صاف دل  
اگر سنگ رسد آئینه رواز جنگ گرداند

از رفتن جان ابرو زهار بداید کم گشتن سرشته شود عقده دلما در عقل کجا نشسته میخانه عشق از مردیک چشم تو آن مرد می آید خون میچکد از دیده چو با میخانه کاه از پست بلند غم و شادی چه کند جد دل شاد حسن تقویم نگارش آینه بود صحبت درویش بدوش	بر کار خود آئید و خود کار بداید دعوی بجز از همه در زار بداید دل شاد بیک ساغر سرشار بداید ارباب نظر از نظر خوار بداید ایسید گل دیگر ازین خار بداید خوف دگر ازین ره هموار بداید چشم نظر از تابش سیار بداید اگر عیب نداید از وعار بداید
---	---

عالی زد و مصراع دوشاد گذرانید  
یاران ز غزل گویش اجماع بداید

عارفانی که دم از صحبت جانانه زدند	و دست در بر سر هم نهانند
-----------------------------------	--------------------------

یکه بقلب ل از دست مردانه زدند که درین ره قدم از گردش پیمانه زدند دست حیفه بپوشش غریبانه زدند رقم عشق بنام من دیوانه زدند طلعه بود که بر حاشی شانه زدند آب از گریه برین کوچه و کافخانه زدند شب نشینان نمک از خنده مستانه زدند	بے نیازان که شکستند صفت از دهن میکشان زودتر از نشه رسیدند ز شوق بیدلان پانهاوند بکوش ز ادب سر نوشت همه روزیکه نگارش کردند موشگافان سخن زلف تو کردند دراز نیست بر هیچ دل از رنگد عشق غبار زخم صبح از دم شمشیر محبت چون بود
--	---

عالی آنانکه رسانند قلم را بدوات کوش شادی زرد و پیته بدر خانه زدند	۱۲۰
--	-----

ذات میخواست دلم به صفا تم دادند شاد گشتم نفس معین ندوده شدم عالی نوشود آباد اگر مایه کنسم چون دل از کار شد از کام شدم شیرین گم برده بود این پیش زندگی آرام من عدم گشت وجود از پی هم موج صفت یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون ساخت سرگشتگی عشق چو پر کار مرا طفل بودم چو مهر نو که رسیدم بجمال در خیالش شدم از منت ضلوع فارغ	نقد میبستم و بر بسته بر اتم دادند خوگرفتم لقم از غصه بجا تم دادند انچه از جلوه حسنش بزکام دادند آخر این شیشه شکستند و بجا تم دادند بچو سیما بگشتم و بنام تم دادند هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند حسن معنی همه از کلک و دواتم دادند مرکز دایره از نقطه زواتم دادند تا ز گمواره گردون حرکاتم دادند بچو دل خزل عالی در بجا تم دادند
--	--



افسر عقل چو بر تبارک فرزانه زودند بیدار از چو با فسون تنوان کرد خوب کوی عشقت مگر خرج که کامل گشتند و اعطای منغ شتران بدو حسی نکرند عاشق از چه شود گر بگریبان نرسند صید را بند بلا حرص و پیش از دم انقدر شعله که زوق تو بر پرده چشم خم عمامه بسیر محاسب از دور نبود	گل داغی عوفنس بر سر دیوانه زودند حیل باز از آن خود برد با فسانه زودند حلقه آنانکه چو مہ بردار این خانه زودند قفل ابجد بگرفتند و میخانه زودند دست اسید که برد اسن جانانه زودند گره رشته همان بود که از دانه زودند آتش از شمع کجا بر پر روانه زودند باد و خواران بدر سیکه زنده زودند
---	---

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند

چاک در سینه خود بیشتر از شانه زودند

۱۵۱

چنان جن خدا و ادش بغیر رنگ بسازد مصور غنچه گردد تا کند نقش و هانش را نماز عید قربان و صالاش از کس آید شدا از تاب عتاب او شر بر هر قطره خون بمختصر نامه اعمال خود را از چه رو آرم اودا سازم حقوق و شکیبایی ساقی را چونست می نمی زاهد مردم از نکو کاری زبان خشک خود همچون صدی باید در مقصود	که در پیش صفائی رنگ او آئینه بسازد ولی باید که کلک خویش از یک تا بسازد کز آب دیده همچون مردم چشم و وضو سازد سمندر طینتی باید که با آن شعله بسازد که عشق از کفر و دین همچون گل بخا دور سازد مرا ایما کند بهر کس که از خاکم بسوزد غریب خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد تسلی خویشین را اگر کس از آبرو سازد
--	--

نیاید خوش مرا بهر جای زود آشنای عالی

۱۵۲



نفاق ست اینکه گردد بجا و سوسازد

چشم های دلم عشوه گری میخوابد خبر از آمدنت کردی و رنتم از خود جگر من خون شده و کار عشق افتاده است اب بر دارد اگر زخم دل از اشک است بهمچو گل جامه خود را بهو سچاک مکن حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد مسک از دیدن همیان تری بگریزد	دل عاشق بیکه انداز بری میخوابد از خدای خبر این که خبری میخوابد حمله بر شیر نمودن جگری میخوابد رفتن از خویش چه زار سفری میخوابد در دفریادی و فریاد اثری میخوابد آتش مرده کجا نوحه گری میخوابد صورت ما بود هر که زری میخوابد
---	--

ای خدا عالی بیمار به بند آمده است

نازنین شوخ ظریف سگری میخوابد

۲۳

نظاره جمالش چشم که تاب دارد هر سطر آه عاشق چندین کتاب هست گرد در دل نویسم نگین شوی ز خواندن گر بنده بیگناه ست محروم باشد ز عفو همچون لب خموش کی بسته گشت گهر دانسته که چشمیت بیمار ناتوان است عشاق راز و صلسش بوی فنا نمود	از روی رسم و لبر بر و نقاب هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد شرح غم کتابیت این را که با بسیار بالتنگناه کردن خیلی ثواب دارد هر کس که دید میگفت این شیر آب دارد غافل شود دل من بوی کباب دارد این آب زندگانی موج و جواب دارد
--	---

دیرست حال خود را ننوشته بجانان

عالی بهوش باز آقا صد شتاب دارد

<p>چلو و انداخته خواهم آمد          یا نفس باخته خواهم آمد          سر بر افراخته خواهم آمد          بال و پر ساخته خواهم آمد          در نه نشاخته خواهم آمد          زانکه بساخته خواهم آمد</p>	<p>لب طلب تاخته خواهم آمد          فیس تاز و دیریم از صحبت          زین دنیا آخر که ز فتنم زیاد          بابیک چشم زدن از مرگان          پاکنیم از سر اگر بشناسیم          تویم ای دوست بکلفت نکنی</p>
---	--

در جواب طلبت عالی گفت

سرفدم ساخته خواهم آمد

۱۳۴

<p>نیرسی تو بفریاد من خدا برسد          پس از هلاک چه سود دست گردا برسد          اگر مرا زمین از نشاط پا برسد          که آب تن تو چون موج بهایجا برسد          که فیض شاه بدر ویش بنوا برسد          درین تفاوت یک میل به کجا برسد          که در میان من و یار تا کجا برسد          که کس بجان برسد تا بعد عابر          همین که بگذرد از خود کسی بجا برسد</p>	<p>ز سر بد لبز نامهربان دعا برسد          رسید جهان بلب از انتظار نامه تو          برای رفتن کوی تو سرفدم سازم          حد نه آن همه تنیده ام براه فنا          امید عشق من از حسن تست نیست عجب          بگردم به چشمش نیرسد آهو          هنوز اول جو رو جفاست جیرانم          کشاد کار بد بستی گمنام ارزد          ره بی که از پی دل میر ویم نزدیکیست</p>
--	--

تفاؤلش چه بلندست عالی از سرنواز

بطاق ابر و او کاش دست مایرسد

عشق و عشق بی آرام چه معنی دارد	درست طلب کام چه معنی دارد
کاش از پرده بر آید که به بینی رخ او	تا بدالی که دلارام چه معنی دارد
هرگز از دست نده شود تسلیم و رضا	شکوه از گردش ایام چه معنی دارد
جستن از بند قیامت میسر نباشد	پرزیدن در نفس و ام چه معنی دارد
حذر از صحبت ناجس ضرورت دارد	آشنائی بدو دایم چه معنی دارد
عرض حاجات رو نیست مگر پیش کیم	از بخیلان طمع خام چه معنی دارد
خود پریشانیست که انیقوم بآن مشغول اند	کس ندانست که اسلام چه معنی دارد
حرف باید که یکبار شود گفته پس است	باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد
وقت آزره شدن جنبش قمرگان نیست	جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد
شوقی طفل فراچی نسزد در پیری	صبح نشناختن از شام چه معنی دارد
جامه زشت برابر باب طرب آن دید	شیشه باده بر اندام چه معنی دارد
یار تیر خنود او دین دانستم	مثل بوسه به پیام چه معنی دارد
زهر چشیده بشکر خنده در آینه ز ناز	در شکر تلخی با دایم چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شمعالی	کار دو جهانیش چه بسا مان شده باشد
فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد	تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد
هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد	گریه شد از گفته پشیمان شده باشد
عمر نیست که کفرم به برقیست عشقش	دسته که پی چاک گریبان شده باشد
صد شکر که از من پیشه بیش نمانده است	
در صبح قیامت بهر دینچه خورشید	

سودا کشم انداخته عمر گذشته	گر بر بسنه تازده سلمان شده باشد
صد دیده حیران دگر در دل من هست	چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد

عالی نشناسد مزه شکر گفتار	۴۳
بزرگ طوطی طبعی که سخندان شده باشد	

اهل دل دم از غمش در شاو گردیدند	غنچه چاک اندر گریبان قندیدند
بفلس شرمند میگردوز روی آینه	چشم بر هم گر نظر باز تو در دیدن زنده
گل همه گوشه شست و قش حال غنچه	بر در انداز معشوقی ز نشیندن زنده
حلقه بزم جهان بزم جلوه یک حسن	شعله تواله خود حلقه ز گردیدن زنده
چشم دارم بر نگرد از دم مفرگان او	گر چه پیلو بر رم آهو زنجیردن زنده
بیتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار	خار چون مار بر دستش زر گل چیدن

شعر عالی را بد ترجمه بر اشعار غیر	۴۴
در سخنانی هر آنکس لاف نمیدانند	

فروغ حسن تو با صبح چون متقابل شد	روح تو به شکست نماز باطل شد
ز تاب هم تو رنگ پرید و جان گردید	تپید ذره از شوق جلوه اطل شد
همیشه دید ز مفرگان کند نماز خسوف	که جسم خاکی من در میانه حائل شد
همیشه در سفرم تادلی بدست آید	مرا چو دانه تسبیح جاده منزل شد
چرا بگرد در و خانه تو میگردد	اگر نه پنجه خورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی	۴۵
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مأمل شد	

شب سینہ ام ز سحری احوال تنگ بود دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب دوش از فراق بود گران خاطر چو کوه روی نیافت هر که دل از خلق شد عمر زخوی یار در امید و بیم رفت گر کافری جدل عمل کرد در نیست دل را پیش چو چمن آتش شنگ بود گردیدن خیال ز رنگی برنگ بود هرگاه دل شگفت گل نیرنگ بود شب از ستاره در نظر من پلنگ بود هر کس شکست آینه با خود بجنگ بود دل چو غنچه گل رعنا در رنگ بود مانده جهاد ز تیغ فرنگ بود	
--	--

نغمه رسد ز سحری ایام عاقبت  
عالی بختیم بوش بین سمرنگ بود

(۵۱)

احوال روزگار به بنیم چه می شود باز آمده است بر سر دیوانگی دلم سانی ترس ازین که نشسته است یا سر خم بجا که در شن باد هم بیاد کاری نشد ز عقل زدم بر دهنون گفتی اگر قرار بگیری رسد بکام چون در کنسار خود نکشیدم بکار را من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع استم در انتظار به بنیم چه می شود تا آخر بهار به بنیم چه می شود بر خیزد به بیار به بنیم چه می شود رفتیم بکوی یار به بنیم چه می شود تا چند اینک کار به بنیم چه می شود بار ازین قرار به بنیم چه می شود خود را کشم کنار به بنیم چه می شود صدوت نشد بر آرز به بنیم چه می شود	
--	--

عالی ز روی کار کس پرده بردار  
دسته نگار به بنیم چه می شود

۱۲

برگزیدم ز یار نصیر از جهان دید گر عاشقی ز دست مده سبزه نیاز حس نیست بد تو بگر بر فلک رود اهل سعادت از پی اندام میشوند در کار دست و پا زنی بی تاملی آمدیم دلبر و مار از رشک کشت ردی دلی جو خنجر از آن بیوفان دید در فکر این بهیاسش که او دید یا نید تقصی که دل نه در دوید از دوید بر تیر چکس پر بالی بهمان دید آن خور در روی دست که بر پشت پائید از بسکم بود و آله خود سوی ماندید	
---	--

عالی علاج در محبت نمیتوان

۱۵۳

بیمار عشق فائده از دو اندید

سالم بگذشت دل تا محرم دیر نیشد شد غبار خاطر بر این فانی دل بمحو رستم از طلسم هفتخوان آمد بدون جور دنیا انتقام کذت آن نشد است می نگارم از آن خط و زرع دل نقطه انچه سنگ راه من بود ارگه از آید شکوه هر گشته خط و در سینه بکیند هر کز او در بنفشه روز شنبه آید سرگرائی از خار باد و دوشینه شد تخته مشق خون در لبت من سینه شد	
--	--

عمر چون در آبرو بگذشت عالی شکر کن

۱۵۴

هر تن بالا فیه رای نهیای دویم نینه شد

ز بار شمع غم قاصد زرق باز میماند ز رفقا رت بجای خویش سرو ناز میماند ز طربزدن نام تو دل دادن بود پیدا درین دار قنای صلح چون غم نماند بمغنا همه بر می بندم از پر دار میماند دیان غنچه چشم گل ز جیث باز میماند کجا در سینه عاشق نهان این را میماند که هر که صید شد در جنگل شب نماند	
---	--



اثر از عالم طلوی نصد در عالم سفلی	چو میوز و نفس ناپا از ویدن باز میماند
همان تو تا شای تو شد گفت شنیدی کو	اثر ما در دعا و نعمها در سازی ماند

نمی ماند ز کس جز یاد کاری در جهان سما	۲۵۷
گلاب از گل سخنها از سخن پرور میماند	

خوشی کن و دست گریخت گفتار هم دارد	چه میگوئی غم دل حاجت اظهار هم دارد
دل از من میرود چون ادای نیم رنگ او	و گرد آب در جنگ طاهری گوار هم دارد
بگردن حلقه ز در لعل سایش از مسلمانان	چپیدا دست این کافور شده ز نار هم دارد
من بیدر و جان تسلیم کردم بی طلبید نیما	ندانستم که ذوق این کجا شایار هم دارد
غرض از این همه معنی شایسته افعال	اگر حیرت بود پس صورت یواری هم دارد
تو کم ظرفی که از ته جود بدست میگردی	و گرد ساقی ماساغر سرشار هم دارد
چو ابا بد کشیدن اینقدر ناز از طبیعت	دوای درد من آن ز کس بیار هم دارد

گذشت آن بیروت زین ره و نشست با ساج	۲۵۸
جای مانع شد و از صحبت ما عا ر هم دارد	

نه گل بروی نه ز کس بده میماند	نگار من بکدام آفریده میماند
بیان لذت و صلش نمیتوانم کرد	بیاد آید بر لب بده میماند
ز بهر آوند نه غم غیب نالان است	کل از فراق بحیب ریده میماند
چه حاجت شهیدان عشق راه	سر بریده بگلای چیده میماند
چو سیر تو بر آید نگاه از چشمم	بآه از سر حیرت کشیده میماند
و لم پیش تو بسیار خوار و بیقدر	به بنده تو که از زان خرید میماند

<p>طلار دست بزرگ پریده می ماند</p>	<p>بقا ز دولت نیاطمع کنی ز چهره</p>
<p>درین زمانه غزل های شاعران عالی بحرف های کرشنیده می ماند</p>	<p>۲۵۴</p>
<p>بهر شکست تو بهی شیشه سنگ شد از شوق دل طپید ز رنگی بزرگ شد آب جد از تیغ سبب ساز رنگ شد که میتوان کشود دلی را که تنگ شد رحمی که کار برین پیاره تنگ شد تا عشق با عقل در افتاد جنگ شد اینکه از تو صورت کار فرنگ شد</p>	<p>طلح چو گشت سویر بجای نهنگ شد بیوده بر بهار و خزان شل و برگ شد یافت ست صحبت بیگانه آشنا آن قفل ابجد است که دای شود بچون جهان میدهم ز حسرت بوسه بر آن بن بر روی شوق چشم تو ز دنا خن اینقدر ایمان ما چگونه بماند ز دست تو</p>
<p>۲۵۵</p>	<p>عالی بره کشود بره چشم انتظار این پوست تخت فقر ز صید بیگانه</p>
<p>التش شوق مرا باد زنی پیدا شد زخم از دل گر به باز کنم صحرای شد هر که آمد بزبان صاحب دل سو شد اینقدر هست که من شته سری پیدا شد که گهر سوخته تجال لب دریا شد دیده از سر سینه واسو خنکی بینا شد</p>	<p>بهر کتب تو چون بال کبوتر داشتند من نه از روی جنون رو به بیابان کردم دانه آسوده بود تا که زوید گیسو شمع و پروانه چه باشد که بر روی عشق سفر غنایم داشت مگر صورت موج از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود</p>
<p>۲۵۶</p>	<p>عمر گذشت دندار و خیر از خود عالی</p>

	اینقدر با نتوان غافل دلی برواشد	
پروانه بگردن تجسیر طو ر نگرود رحم ست بران زخم که ناسور گردد تا خام کباب لب بشو ر نگرود از شستن کف بگشاید و بخورد		مشتاق تو گل بنید و سرور نگرود درد کهن عشق کم از عمر نیست از غم ناله لب نمک خنده نرزد خون دل از اشک ناموشود کم

۲۶۰	غافل نه پرو فیض ز اندر ز تو عالی چون شمع که آن را پیر کور نگرود	
-----	--	--

نقش پایر گل تازه بر آتش ریزد شیر قطره خون از رک آتش ریزد تا شود سر مهره از چشم سیاهش ریزد پرنو مهره از طرف کلاهش ریزد کاش تیغ خمره ات خون گشایش ریزد چون صدق خنده زبیا گویش ریزد میدود اشک که تا دانه بر آتش ریزد		رنگ گشتن بزین طرز گشایش ریزد دل پیارم از شیر مرغ کان کند هست رم آهوی ختن گرد کند در ره او روز من تیره و طفلیست که باشد لال سخت گشتن بروی تو نظر کردیب گر کند دعوی بهی است شکم گوهر نامه شوق تو بر بال کبوتر چشم
---	--	---

	نظره بس بود آن بکر کرم عالی را کز چپ شستن طو مار گشایش ریزد	
--	--	--

که شعله را اندو نیم بست بر کاغذ امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ چه حاجتست بر دم غم نامه بر کاغذ		ز سوز سینه چه اندک کنیم بر کاغذ مکن ز من گداز اینک نامه خوشم سینه شد بهر دست چشم وی پر از شوق
--	--	---

که میرسد خبر از یار دینی جسم کافه که قاصد نور سه جای گل بسوزد از نیکه برگ گنگ بود در نظر کافه برای اینک ز آلبه در خط کافه قلم چو سپهر و سواد بشود شود عزیز چو گرد و سبزه ز کافه	ز نقطه بزی اشکم چنین ببال آمد چشم انتظار من نیست و هم بسیار نیست ز غم نامه برو غم لب خست ز رشک حریف با ده نشسته ز ایدر کتاب بدست اگر چه ز دهن سب سواد نتواند ایده نفع گرامی کند از اذل را
--	--

ملک تنگ شد از نامه عمل عالی  
چرا بشعر کنی ضائع اینقدر کافه

باز دیوانه شدم فصل بهار است مگر و عده وصل تو بر روز شارسه مگر برگ گل روی مرا آینه دار است مگر هر زمان طور و نقش قمار است مگر کو کب طالع عشاق شرار است مگر بسته بر بال و پرش نامه یار است مگر سرفروشت دل ناخوابار است مگر آنچنان تند که بر باد سوار است مگر	بیخود از جوش کلم جلوه یار است مگر پیشمار است مرا شوق و تلافی دارک باز ماند دهن پنجه ز جبر ز دگ ای و غما باز نشیند سخنم در دل تو لازم عشق بود بخودی و میتابی اینجه بمن و سعادت ز کجایا فیه چرا کجا خدا دید از حسن غبار دل است سیکشی تا نفس میگذرد عمر عزیز
---	--

قدر هر مصرعه عالی نشاند چرا  
پیش این مرده دلان شمع مزار مگر

شد آمدنم رفتن چون سحر باب اندر	مادیدن من دیدن چون چشم بخوار اندر
--------------------------------	-----------------------------------

پیدایم و پشیمانیم چون غمی هر لحظه آباد و خرابیم من چون خانه قصوریم بنمایم و نمایم چون قلعه آینه هم دورم و هم نزدیک من نقش صورت چون نام و کین دارم پی و بلندی هم مجمودم و مختارم در کردن هر کاری	برویم و معدومیم کیم لب تاب اندر گویانم و خاموشیم کیم بچوب اب اندر پیدایم و پشیمانیم آیم لب تاب اندر هم عشرت هم حسرت چون وصل بچوب اب اندر هم کثرت هم وحدت چون تشنه لب تاب اندر در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر
--	---

عالی چو کلاه من هم خاشاکم گویا مضمون سواد من پنهان بچوب اب اندر	264
--	-----

چون به پیغمبر گویت بچران جفا کرد نقد عمر را شد یار با من چو فانی میسند وصل و مجرتش احوال روز یک قسمت نمود در دل زارم که از تنگی نمیگذرد روح نا توانم تا بکوی آن تهم باید رساند عشق پیدا کند که تقصیر از نیاز مانود حیف روز وصل او کوه شد از طول سخن مردن عاشق بآبی یا نخای پیش نیست	در نوشتن کی توان مطلب دار و نه نقد شکر سیکویم که بچرخ من فاکر و اینقدر از جلالی حصه ملاحد کرد اینقدر خیرتی دارم که در عشق جا کرد اینقدر ای مسلمانان توان بهر خدا کرد اینقدر از غرور حسن استغنا با کرد اینقدر پس نمی بایست عرض مدعا کرد اینقدر کاملی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
--	--

آسمان خم گشت از بار و زمین از افتاد از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر	265
---	-----

شد گل رویش مگر از روی گل گلنگ تر کز نوایی بلبلان شده ناله سیر بنگ تر	
---	--



تا بهر آن سوخته و سوزان  
قوت مرض بند از آفتاب آوار  
شیر و روز بهار من و طالع بخت را  
بیش پیران آن نیا بشیر باشد عزیز  
بسکه در گمانش بد دیگر در عکسش می شود

تا بهر آن سوخته و سوزان  
بستم آه و زاری گشت که در شوق و حشر  
سیکند مانند لاله سبیل شکسته  
در نظره زیک شام آید شوق می گویند  
چهره آینه فولاد در دلمین می گشت

تا سخن شد بهر عالی سر و سر بر جسته

شد زگر و دیوون شبنم من بر زنگنه

سخت عشاق که طالع بدیدست هوا  
زلف زمار فرقی فرو خالشان زدند  
بجودی فرصت تصویر بنقاش نهادند  
دلدار هم فراق کو بخود بسزدند  
بیرسد گر چو گل از چاک گریبان چیده  
سیر بر چوین فرو نم چید از خار شمشیر  
در غایت دل از خست آن عجب لب  
چسب از چو خنجرش سر افکند و به پیش  
دل از است جو گوشتی در طالع  
هرگز از رخ کهن صبح وصال ندیدند

تا بهر آن سوخته و سوزان  
صیت اسلام با نیجا رسیده است هنوز  
همان کشید از تیغ جانان نکست هنوز  
بجوآن طهر که از گل بچیده است هنوز  
اشک از عشق بدامان ندیده است هنوز  
چون لوبیدی که گس از آتش بدیده است هنوز  
بجوآن طفل که پستان بکیده است هنوز  
بید ما غمت که کیفش زرسیده است هنوز  
بجوآن صید که صیاد ندیده است هنوز  
پیر گشت و نفس خوش نکشیده است هنوز

طوطی از آینه خوش تاخت بیدان سخن

سخن عالی بارانه شفیقه است هنوز





این عمل را عالی آسان بگردانید	
<p>خورشید شد نهان بجای نندید عالم تمام خفته و خوابی نندید در هر دو نشه همچو شرابی نندید این حرف را هیچ کتابی نندید دیگر درین زمانه کبابی نندید فرصت بقدر خوردن آبی نندید در وادی امید سرابی نندید و هیچ کار حق حساب نندید</p>	<p>پوشید روز را در محرابی نندید چیران چشم بندی آن سحر غمزه ام بشکست ز دریا ده زرقش بسوی دل ناصر گلو که تاب صبوریت عاشق دا سوخت دل بهر چه کسی بست غیرا لب تشنه مراد نباشه که غیر خضر بهر شلی دل اگر بود بدنه بود عالم پرست جمله ز غمت او کیما</p>

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند  
عالی و در خطا و صواب نندید

۲۷۶

<p>گر آئینه رفت آئینه و از آچه کند کس گر چه دم او نیست ز با آچه کند کس گر یار نباشد دو جهان آچه کند کس رسوایی این آه و دغا آچه کند کس دستی نبود چه کمان آچه کند کس هر که نبود تن فسا آچه کند کس این دل بچه کار آید جهان آچه کند کس از ابل و دل نام و نشان آچه کند کس</p>	<p>تن بیدل روشن چو شمع آچه کند کس ز نگینی هر برگ گل از جوش بهارست از خواش گوهر بکشانید صدف را چاک دل صد باره گرفتیم که نهان شد از خلق چشم ست نگه بر رخسار ز ان سنگدل شوخ ستمافزه دارد گر جان دل خسته فدای تو نگردد در دست کرم زین بد خاتم دولت</p>
--	--

<p>تأمان بکف آورده کس موسم پرست</p>	<p>افتاد و دندان همدان را چه کند کس</p>
<p>۲۶۶</p>	<p>حالی دل و دست لب خود پاک توان داشت تحت زدن مدعیان را چه کند کس</p>
<p>گر خدا ترسی تو از دنیا و مافیها ترس دیگر این باش از دام و دود و صحرای ترس راه تاریک عدم را چون می تنهای ترس بی جگر کرده است مار عاشقی از ماتر گر از آن دارستی از طوفان این دای ترس بگذر از دنیا و عقی گیرین سود ترس</p>	<p>دل قوی از ای برادر از کسی بیام ترس گرامان خواهی تیرس از آشنایهای خلق گر چراغ از پر تو نوری بری با خویش تن در غم عشقی بی خون شد جگر ای مدعی ز درق جان از خطر از چارموج غم ترس میتوان بهرگز از گل گذشتن چون نبال</p>
<p>۲۶۵</p>	<p>رسم سودا فیه کردن نیست عالی با کریم گر تو امر از خدا میترسی از فردا ترس</p>
<p>آند ازستی من عقل بفریاد که بس تیشه ز در غضب بر سر فریاد که بس شمع را سوخت درین نفس که استاد که بس خامه و قنک شد از دست من افتاد که بس خاک پایش بر خود قسم داد که بس از خدا بخبری گفت بستیاد که بس پر دگشت بسوی لبش استاد که بس</p>	<p>جرعه ساقی عرفان بکفم داد که بس عشق را تاب تراشدن تشال نبود راه تاریک طلب قطره زنان میترسم بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم نی پییدم ز غم هر چو ماهی بر خاک بود نزدیک بر رشته بگلزار رسد ترسم از جمله اول چو بالتدر رسید</p>
<p>۲۶۴</p>	<p>قاصد از یار طلب کرد جواب عالی</p>

شیخ من برگ گلے داد و فرستاد کس	
یار ب بدل سوخته ام تاب غمی بخش بر نقد روان سکه داغی بزنی شاه عمیست که شد خاک رست این تن عریان تا کوی تو صد جادل مارا غلط کرد خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی صحرای عدم صید که خوش وجود است	با این شب بهران مرا صمدی بخش ز آن گنج که مخفیست بیا هم در می بخش یچاره بی خلعت نقوش قدمی بخش باید برست سنگ نشان صمدی بخش کام دل بسیار تمنای کمی بخش ایک جذبه کند افکن تو فوق رمی بخش
عالی بکش اموز دل آه بلندی سرخیل صفت لشکر غم را علی بخش	
بیا ساقی که یار آمد بیای و در جای خوش چنان بپریم شد بر ناله عاشق که پند آرد تد ابرک می نماید بخودی جا بجا هی غم را دل آزاری بود آن سنگدل اشوقی با ز آب خضر شد ما را یقین از دم عیسی گلے از دست بخشش شدن شتر نیاید	بر آزار جام خورشیدی که برست بپوش بکوشش برسد چون نغمه بلبل نوای خوش اگر چه خایه تنگست دل در دشت کوش مگر در دشت شکست نشسته دما صد کوش که میاید برای زندگی آب بپوش اگر آن سازد دل چون غمچه خود بنوای خوش
عروسان سخن را عشق بازی نیست چون ساقی دلی باید که سنی بگر باشد با داسه خوش	
رویش عرق آلود شد از گرمی خویش صد بار دلم رو بطرفهای دیگر کرد	مادیده ام اشک خود را ز آینه رویش هر مرتبه چون قبله نگاشت بسویش

آن باد که بلبل شده سست ز بویش مویش چو پیچید بخود ز آتش رویش چندان روم از خود که رسم نامر کوش کرده است گرفتار خودم هر سر مویش دیدم که به رنگ شد افتاد بر رویش گل سافریخانه شود غنچه سبب مویش حیف است که گردد سر نیز کدویش	جز غنچه که دارد دهن اینکه توش دو دهل من حلقه ز آه جگر سوز که به چو شمر سوز ازین نفس من تنه آن دل از موی سرش گشته پریشان اعجاز جالش ز نقابش شده ظاهر لعل تو کند گر بوس باد کشیدن آن می که فدا طون خرد در خم دل رخت
--	---

عالی چو باد رخ او چاه کند چاک

۲۶۹

لائی بنود جز رنگ گل تار رویش

ز خون دیده داغ لاله کرد چشم آهوش که می پیچید بخود ناز غمیت بوش چه دور آینه را گران سازد عکس گیش شراب نگ می آید خوش از گرمی خوش ازین و حال مشکین شد پند آتش رویش بر لبش گره کرد و کف از چین برویش ز هر سو تنه عیانی در آید در نظر خوش بزرگ سایه افتد سر و پیش قدم بوش برای گفتن حرفی نشیند هر که سببش که از خود میرود قاصد رسد چون کوشش	بصحرای که مجنون دار گردد و آهوش نسیم دشت چین اگر بادی کرد زلفش به تباری ز مویش میرود اهل نظر از خود زند گلگونه اش بر باد نوشی موج ستفا خدا میخواست چشمت از چشم بد نگدازد زند مرگان او باشد آهولان بهشتی تماشای چمن در از رخ او بکشد مارا دو بالانش چون گردد مانند تاب و آس هر چون حرف پیلودارد در دل میخیزد بزرگ فتنه از رخ کز نسیم بر تار
---	---

۲۸۷	شکر سیریز از شیرین ادانی خامه عالی مگر متعارط علی میشود کلک سنجکوش	
دم تیشه است آه و جانگس ام طرز رسیدنش خموشی میرسد در بخودی گاهی نه یادش نوشتم نامه بستم بر پروبال پرزادش ره دور محبت علی شد از بس خشم زیادش نقطه خیمه کشش شاخ و العت شد از او نصیب عشق مادر زاد شد حسن دواش سرموی کشش از سوی او میسار دواش که باشد چشم آموخته از دام صیادش		خیال دست شیرین بیرون لاله خرداش دل در شرح غم گفتن بیان می آید از حیران چه نسبت داشت بستان بر کوه ترنجشوق او من آخر در وطن از بسیکس در غربت افتادم بحسن لب من او خط بندگی گلشن بیار از در فاسودای من با او درست آمد دل چون غایب تصویر سامان نمیخواهد دل کم کرده ام را رها کن زخم گاهی شد
۲۸۸	ندارد رتبه شاکردی ابل سخن عالی عجب دارم چه صاحب دلان خوانند پیش	
رنگ گلهای چمن میرفت از بویش پیش چون کمانداران شارسه ابرویش پیش میرود دل در طبع نواز آید پیش پیش وقت جولان میرود گرده او پیش پیش		در خرام افتاد بر توزان رویش پیش پیش بر شکست دل نگاهش صفت زخم گاه سبکشد نقش پای او گرد امی درین صحر کشید چون طلوع صبح که ز خورشید باشد پیشتر
۱۷۱	سر خط طبع روان شاعران مصرع است عالی اینجا موج آب افتاده از جویش پیش	
شکست		چمن آن گل زمینی که افتاد عکس نگاش



که شدم و دوچار طغیانی دل خویش بودش  
که نشاء خاطر من بود از دمان تنگش  
چه کند مصور آخر جور سد نقیش زنگش  
بجشد غزال گردن که لکر رسد خدش  
که محبت ست دریا غم دل بودش

ز خون سنگ طفلان ترم بام من  
چو کشود غنچه لب ز سخن چو گل شکفته  
نه طلای مهر حل شده صفای گل بجامند  
ز که چشم دلنوازی بجز از نگار باشد  
بند که کار عاشق چه زنا خد ابر آید

ز قلم خیال عالی چو بدست تیر بگیرد  
غزل بهر صحرای درودی بچنگش

۱۹۶

که چو شمع آن پسندی نگریزی از رنگش  
چو خنواولی نماید دوسه روز پیش رنگش  
گهرش بسی ست اما قضا بود رنگش  
بنگ چشم عبرت که قدر شده بنگش  
بند اندیشه آنه گروی نشود خطا خد نکش  
زرد گوهرست یکسو سرگیرست شنگش

بجان بی نه بندی ز فریب ریورنگش  
پی نعمتی ده اندیشه رسته رساند  
طبع مکن رود نیکی بعیناست دریا  
ز روی بگو داد و دست گل سبز است عشر  
چه زن ز نامه کردی بی آب دانه کردی  
دو جهان بود تر از و بکدام سر کنی رو

نکته تیز عالمی بجهان چه پرچه خالی  
چه کلونج با سفالی چه جوهر فرنگش

۱۹۷

من چرا منعش کنم خود داند کار خودش  
هر که یکدم باده نوشیدست بیا خودش  
گلبن از گلچین امان میماند از خار خودش  
گر چه نتواند عالی چشم بیا خودش

میکند باز این لی شوریده آزار خودش  
میشناسد آب حیوان دم بمیسی چه بود  
بس بود خوزیر عاشق خنجر مرقان یا  
چه بگاشش کا، ایجا بمیسی میسیند

نمیت بر مانتی صیقلگیر آینه را میکشد آسیب مرد کامل از قدر و هنر میرسد از کفر هم سر رشته ایمان بدست	بر سره فزوق آمده است از شوق دیدار خودش سنگ بر تخیل بلند آید هم از بار خودش سبحه میگردد سلیمانی ز زینار خودش
---	---

یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش	۷۹۵
--	-----

ماراده مجال ز لطف عجم خویش بکشاکشی دل من دیوانه اسه بهار از هر چه بوی دوستی آید همان بخوشت نگذاشت بهره رسد از دوستان بها غشور سر فرازی خود آورد بدست فیض سخا نگر که پوشید کفس را	چند آنکه وارسم بامید و بیم خویش تا چند صدف غنچه نمایی نسیم خویش یوسف نداشت تحفه تری از شمیم خویش داریم دشمنی چو دل اندر حرم خویش هر کس که پابرون ننهد از کلیم خویش حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش
---	--

نادم شیم عالی ازین خلایق رفتم باز بر سر طور قدیم خویش	۷۹۶
--	-----

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش بے بهره است در بصدف ز اعتبار خویش خود پس فدا موج کشتی رود پیش طبع کریم در دهر کس نمیدهد آب از صفای سینه بهر جا غریزند کشکول فقر گشته و در یاد دل فقیر	از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش ایل هنر غریب بود در دیار خویش در کار غیر سعه بود بهر کار خویش می آب شد ز نخلستان رخ خار خویش نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش از موج بوریا بهر دتا کنار خویش
--	--

خود غافل ست دلبر من از شکار خویش	نمافل کنند میر شکاران شکار را
پرواز عاشق ست بشمع فرا خویش	ساکل بخوش مست از نچه بیدار و فنا
حیران به طرقت نگرم ز انتظار خویش	تیر برتی که رفته ام از خود بیاد او

عالی بنیاسه خانه بود یادگار خلق	۲۵۶
من بیتها گذاشته ام یادگار خویش	

شرمند گشته ایم ز روی نگاه خویش	ماهی ندید و دیده مار روی ماه خویش
کردیم چشم بستن خود را پناه خویش	افت نظر کشودن ما بود چون جواب
از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش	سنت بسان کلک مصور نمیکشد
رم بیکند غزال ز چشم سیاه خویش	چشمی که انتظار تو نبود سفید نیست
سنگ نشان نموده لش ابراه خویش	عشقم بجای سخت دلیهای او رسید
چشمم پر آب میشود از دود آه خویش	هرگز زگر نیست خشک نمی کشم
دارم برات مغفرت از گناه خویش	دعوی به پیش قاضی حاجات می برم
سردار کرده عشق مرا بر سیاه خویش	خلج لان زد که کامم که می کشد

عالی براس بیکینه دست پافرن	۲۵۷
چون دست پای تست بمشتر گواه خویش	

شود شمع و پر پروانه ساز دیا سمن باش	بهر جاسایه افتد بر زمین هنگام زرقارش
که در وصلش نگاه اولین شد تا زناش	نگهدار دوم آخر خدا ایمان آن کافر
گذارد سنگ گرد آینه از شوق دیدارش	دم گرم آب شد از آتش عشقش عجب بود
چو کمطرنی که در چرخ آورد یک جام شارش	فلک میر قصه از شادی که نه از کوش او کرد

<p>که اینجای خواب مردم میرود از چشم بهارش که از این آسمان طالع شود خورشید از بهارش نسازدگر طعنه سگول فی الحال بهارش بچشم خوشتر از گل منیاید خار دیوارش همین عشق طوطی گشت سبز بهار گشایش ز برگ گل پرده باش بود در خانه نقاش که هر دم قمتی تر میکند ناز خریارش آلی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش</p>	<p>رو دیوار را خواب عجب رسمیت درفش تغافل بالایش از لبش بلند امیدارم چه خوش عشقی عاشق را که عشقش خواب نظر بند محبت زشت را هم نیک میسازد سنگ گور دو صفت حسن آئینه دل را بگلزاری که گل باشد خوش گلشن و بلبل ستای عشق از فیض وفا کاسه نیکرود بنیبت هر که حق آشنائی را نگه دارد</p>
---	--

<p>ز پیه کردنش از شوق خودد اکم کنی عالی بود از خویش رفتن او دین کام طلب گارش</p>	<p>۱۵۴</p>
--	------------

<p>نه چو ز گس همه چشم از پی سیم و ز خویش ماند ابریم دینخ از ره یار ان سیر خویش مغ تصویر بدام ست زبال پر خویش تیغ فولاد ز ره پوش شد از چو پر خویش نیست در دست کسی نیک و بد خویش میرود چو قدم پیشتر از ره پر خویش</p>	<p>همچو گل باش درم ریزد بر افشان پر خویش کاش چون شمع چراغی شود از باروشن قص هستی و پرواز عدم هر دو یک نیست بیجا بانثوی گر چه سلط باشد شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست شاید از گم شدن راه بجائی برسم</p>
---	---

<p>چه بهشت ست ملاقات عزیزان عالی گر خنجر ی گل ازین بلخ بزن بر سر خویش</p>	<p>۷۱</p>
---	-----------

<p>یوسف نازت کند گر چنان زندانی خلایک پسته مای شود از قید امکانی خلاص</p>	
---	--

ز انتظار جلوه ات آینه زاری شد جان خطا بر دل آورد عاشق رست از زنجیر میکش از مشکست از جام دل بردن نخل ممک پیش از جو دشمن خوشترست اعتمادی بر سخنانی خوشامد گوین روزه داری اختیار خویش از کف دست	روی بنام عالمی را کن چیرانی خلاص چو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص ز ورق از گرداب گردد بآسانی خلاص میکند مار از منتهای احسانی خلاص زانکه در ظاهر اسیر گشت پنهانی خلاص عید از دریکس باشد ز مهمانی خلاص
---	---

کرد جانان جلوه عالی مرا از خویش برد جان را از بندش من از نگهبانی خلاص	۱۳۶
--	-----

کم شو پیش سنا پیشه به بسیار عوض شب که یکم شده بود ندی ناز و نیاز رشته در گردنم از بهر کشش خوبترست حاصلم غیر جیبی نشد از چشم پر آب مستی عقل بدر رفت زیر کوسانی لعل یاقوت نقش سخن افند ز بهای لذت باقی وفا فی چه بهم می ماند	جان گرفتست تا پاچه دهد یا عوض کاش میشد دل من بادل در عوض سجده را میکنم امروز بر بنار عوض انجبین داد من بخت بگو سار عوض تا بیک جرعه کنم ساغر شرار عوض مکنی خامشی خویش بگفتار عوض دین بدینا کن ای غمزه ز بهار عوض
--	---

غیر عالی که پئے شعر تدریس گذشت کس ندیدم که کند گل نجس و خار عوض	۱۳۷
--	-----

نیر تر ادل آه نهان میداد عوض خورشید گرم تربیت لاله گلست	بر داشته است زخمی جان میداد عوض رنگ تراشکه از ان میداد عوض
--	---



احسان آسمان همه بوقت طلست  
در دست خج پنج نگیں بهر کند نیم  
خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل  
از بزل وجودم نشود رزق کس ترس  
گر جان گرفت دست مرا از مکان صبر  
بود بهار ز گل صد برگ کن قیاس  
تاوان بعل گوهر بقوت ممکن است  
با خلق هر چه بسکینی ازینک و بدین

عالی تر اچار بود و زیان نیش  
گر بگویم که ز مهر آمدی ای ماه غلط  
آنچه گفتند رقیبان تو باور نکنی  
چشم اشبوحش اشک ترا جاد است  
جذب شوق ز بس کردم از او ضعیف  
قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند  
نقطه ریزی کنم از اشک پی نیست وصل  
چاره در عشق بحر صبر و شکیبائی نیست  
صدسم گر بخوری یک سخت نیست در  
حرف دور از ادبی لائق تر دیگان نیست  
لطفت خاوش کرم عام تو ام در کار است

دندان ز ما گرفته و نان میدید عیوض  
تن را چو کاست نام نشان سید عیوض  
احسان خلق را بزبان میدید عیوض  
کم بود خوش آب و ان سید عیوض  
چیزی فروز کون مکان سید عیوض  
از برگ برگ زرد خزان سید عیوض  
آنکس که دل شکست چنان سید عیوض  
اما بدان خدای پیمان سید عیوض  
حق آنچه میرود بزبان سید عیوض<sup>۱۴۳</sup>

راستگویش که میرفته شد راه غلط  
همه والله غلط بود و بالله غلط  
بهیچ آن لو که یوسف کشد از چاه غلط  
میکند گاه ربا یم به پرگاه غلط  
گاه پیغام درست آورد و گاه غلط  
گریه زور آورد و گاه همه ناگاه غلط  
شکوه بجا بود و ناله عبث آه غلط  
زانکه دیدیم بهر حرف تو بجا غلط  
غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط  
کار من خواه درست مدّه و خواه غلط

<p>اثر نیت نکو ظاهر از افعال بود</p>	<p>که بلند می نشود هیچ به کوتاه غلط</p>
<p>۲۹۴</p>	<p>عالی از عشق مجازی تحقیقی راهی است حیف باشد که کند عارف آگاه غلط</p>
<p>بار بار کردیم با هر قسم مردم اختلاط تا نجوشتی با کسی کیفیت صحبت محواه همچو بلبل خلق را چون آری از غوغا تنگ گر تو گرم الفتی با کس شریک نمان گر صدابر خیزد از مجلس گریزان می شوم گوشه بیمار در درو بیسی افتاده ایم اختلاط بی طمع باشد نشان مردی</p>	<p>یار و بچی نشد با ما سر ششم اختلاط زین توقع گرم دارد و داده با خم اختلاط غنچه سان کن با نجوشتی و ششم اختلاط سرو شد در آدم و حوا اگر کند اختلاط سیخورد بر هم درینجا از تکلم اختلاط ساعتی با ما توان کرد از ترحم اختلاط می کند مورد و کس وقت تنعم اختلاط</p>
<p>۲۱۷</p>	<p>کمر است آسایش از آسایش انبانی هر گر کند عالی کسی با ما در کردم اختلاط</p>
<p>سنگریه ایم از نیک و فاکرده ایم شرط داریم آخر از تو امید ترحم که پیش می رود پس عمری تو بهی همچو ان قبول نیست که مردن علاج است دل برده که ناوک نازت خطا نند دخلفه داشت بردن نام قریب ما عمری که صرف گشت جدائی حساب است</p>	<p>اما تو یاد کن که چهار کرده ایم شرط هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط در بیع ناز حسن ادا کرده ایم شرط ماورد ناپذیر دو کرده ایم شرط ما جان نبوده ایم و خطا کرده ایم شرط دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط یک عمر خضر با تو جد کرده ایم شرط</p>

<p>با دل دیده ایم دوز عالم گذشته ایم افزون بود سعادت ما از طفیل فقر</p>	<p>خواهیم گفت تا بجا کرده ایم شرط صد سلطنت ببال بهما کرده ایم شرط</p>
<p>عالی براس شرط جزای مقرست ما صبر تا بر دوز جزا کرده ایم شرط</p>	<p>246</p>
<p>ز نامه تو دل زار میشود محفوظ شوم ز حرف لب نشاد همچو غمخوار زبان چو شعله کنم گرم حرف اگر دهم مگر شکست دل من شکست پرتیرست نمیشود کجی طبع سفله گل نمکند رضای حق طلبی اندکی بکش خود را همانقدر که کند خط بنخیل از اساک درون تیره دلان عیشگاه شیطاست چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا</p>	<p>چو عاشق که ز دیدار میشود محفوظ که از پیاله سرشار میشود محفوظ که از که ام سخن یار میشود محفوظ که آن دوز گس بهار میشود محفوظ شتر بنوق خود از خار میشود محفوظ ز هر چرخ طبع تو بسیار میشود محفوظ سخن از بهمت و ایثار میشود محفوظ چرا که دزد شب تار میشود محفوظ ز جلوه اش در دیوار میشود محفوظ</p>
<p>سخن سرشته عالی ز معنی رنگین که عذیب ز گلزار میشود محفوظ</p>	<p>247</p>
<p>پروانها که مانده بجا یادگار شمع روشن شود چرخ همه گزاتفاق خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو سرشته ای که زانایان کو تا نرسید</p>	<p>گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع در گرینه باش چون قره اشکبار شمع منصور دار عشق کیشش بدار شمع</p>

باشند ابل بلج ملائم شگفته در دست در رازگار سیه می چهره ز کس نگیرد چشمیست تیره و تخته محبت سراج بر کرم پروانه سانه گشته با نود و یک رگه سرگرم باوه روز شدن پیروز روزی	تا نخل موم هست بماند بهار شمع دامم بود یکیدن انگشت کار شمع شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع تا طفل شوخ شعله شودنی سوار شمع مینای شعله میشکند شب خمار شمع
--	---

روشنی پانیم که ز این اعتراض عالی چنانکه بر تو خود شد حصار شمع	۲۹۵
--	-----

چون خاطر شگفته نباشد رگه بیلغ افشاندم آستین بگلستان که دست من خمیازه شراب مرا چون هلال کرد پیش نفس درازی یاران پوچ گو بسیاری جانت دلسوز هم بلاست اینجا که نقشه باطل صحرای وحشت	بر نو بهار خنده ز ند چون رسد داغ شخ شگفته شده از پنبه های داغ دارم دل پری ز نمی بودن آیلغ بهر تر ز غم خضر بود لحظه فراغ پروانه چون هجوم کند میگشاید چراغ باید گرفت از دل گم گشته سراع
---	--

در فکر شعله ادراک کافی است عالی چه حاجت که سوزد کوی داغ	۲۹۶
--	-----

باشد جهان روز شب و بیک طرف خروصل اویج نسلی نمی شود کج میکند نگاه که از خشم و گه زناز ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام	خورشید و مه بیک طرف آن روی بیک طرف افاده دل چو کودک بدخوب بیک طرف هر بار که بودم آمه بیک طرف هر که نقد تقارب از آزد بیک طرف
---	--

نگذاشت سنگ میل ترازو بیک طرف سنبل بیک طرف شده شب بوی بیک طرف دریا بیک طرف رود و جو بیک طرف یعنی که دل بیک طرف رود بیک طرف	کم نیست بیم از آن دل سخت تو از امید باز این حلقه کاکل آشفته نوشناست گمراہ ماقصی که ز کامل جدا شود ز این نفاق نرم دلی موم و آینه است
--	--

۱۵۱

عالی ضعیف را چه مساوات یا قوی  
عصیان بیک طرف کرم او بیک طرف

بر سنگ خور و شیشه ام آخر نزار حیف جامے بکف نیامد و رفت این بیار حیف عمرم تمام رفت درین انتظار حیف خمیازه گشت خنده گل از خار حیف دستے نبرد مطرب ماسوی تار حیف صحبت نشد بر آردمے هم بیار حیف چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف	این شیشه دل تو سنگدلی ای بکار حیف بگذشت عمر و غنچه دل بهیم و انشد استاده در گذار گلے بنچو ز گم مینای سرو قاست او نیست در چین عشاق را نه کرد نوازش بیک نگاه فرصت نداد دل که بر آرم ز وصل کلام صدره زخویش رقم و پیدانش نگار
--	---

۱۵۲

عالی تر از رفیق رفیقان چو دید گفت  
گل بهنشین نجس شده و هم نجار حیف

سوزم از شعله آهست و اگر آتش عشق چون ترو خشک همه عیب و هنر آتش عشق گر نه در سنگ دلش کرده آتش عشق چون کباب است دل سوخته آتش عشق	نگذار دجله رخته مگر آتش عشق و اگر از نیک بدم بکنان دست که خست از پیر و آئینه زار است تن نازک او از نسیم نفسم بوسه وفای آید
--	---



می‌نماید که ز خاکستر من خواهد ریخت هر کجا دو دلی هست بود آبادی عجبت ای داغ دلم سر دمی ترسان دل خون گشته بیا قوت لبش میماند داغ دل مهر نسب نامه این سلسله است گرم و سرد دره تحقیق بود آنیکه رسید نوبهار است جنون زاکه تماشا دارد	زنگ نیای نوی طور در آتش عشق دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق هست از دوزخ سوزنده تیر آتش عشق خالی از شعله و دود است تیر آتش عشق آتش طور پر بود و پیر آتش عشق آب تنخیش بجلو تا بگر آتش عشق داغ سودا گل بانست تیر آتش عشق
---	---

عالی از تیرگی بخت دلم راجه غم است شع این کلبه بود با سحر آتش عشق	✓
---	---

از راز نهان تو عیان کردم عشق محنت رقی بود که خواندند محبت در روز است اینیم چون جلوه نمودند چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر زانوست هر خطه برنگ شدم از آتش سودا خود را هگی با ختم از نام تو بردن چون دید زبان دل من هر دو یکی بود در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جانی بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را	ای دای که رسوای جهان کردم عشق در دوشیش دشمن جان کردم عشق از دور نظر کرد و نشان کردم عشق در مد خیال تو کلان کردم عشق تا چند بگویم که چنان کردم عشق فارغ ز غم سود و زیان کردم عشق مانند جریس ناله کنان کردم عشق گوید که چنین کرد و چنان کردم عشق چون غنچه گل جمله دایان کردم عشق
---	--

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد	۷۰۱
--------------------------------	-----

	استی ازین شیخ و بیان کرد مرا عشق	
<p>خال از آن و شده برنج لبش نقطه شک از خط دور رخسار غم دور فلک تو که داری بغل از دل خود منک دم صبح است که با هم بودش زخم نمک آری آنجا که بود فیض ضرورت کجک</p>		<p>نیست تحقیق که دارد در آن شک از چه سرگشته چو پر کار شد مگیرانم عشق را از یوس آخر کنی فرق چرا سخن مهر از آن لب ان عجب است طبع کج خاص رنگان شده در کشور بند</p>
<p>۵۷۴</p>	<p>عالی از دور فلک چون می غم در جاست لب گزیدن زندامت شده بر جا گزک</p>	
<p>بنوش باد و لبش خار آینه و گل بیا گشت ز حد انتظار آینه و گل کشیده عشق از آن و حصار آینه و گل کره کشور رخ او ز کار آینه و گل دو اسپه تاخت بمیدان سوار آینه و گل بروز سحر چنین شد قرار آینه و گل برو نمای تو جان شد شار آینه و گل تمام گشته ز عکسش عیار آینه و گل</p>		<p>بر آزرده و بنگر بهار آینه و گل ز حسرت آن گشت آب گل طپیده و خون مباد سر زده آید که بملوت حسنش چو غنچه داشته از هم ز شوق جوهر فولاد بترک تازد را بقصد غارت دلها ز شرم رونماید ز خشم لبست نکشاید بیاد جهان دگر بخشش همچو عمر و بار گل از طلا شده خوشتر ز نقره آینه بهتر</p>
<p>۳۵۵</p>	<p>ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و نکین گرفته شعر تو عالی شعرا آینه و گل</p>	
<p>کلیج عیش نباشد چو آرمیدن دل</p>		<p>خوش است از همه امید با بریدن دل</p>

<p>چنانکه برق ز زیر سحاب نمید ز در عشق چنانچه از دلتوان شدم کنند صید بجز جذب محبت نیست برای خلق جهانی بلای جان شده است بوصل یا بر او مدد داد و در رفت از خود</p>	<p>ز سینه صافی من شد عیان بپید که تا بکوی تو ام میبرد کشید غزال و شست جنونیم از رسیدن دل غرض چه بود خدا باز آفریدن دل نشسته ام بسیر راه تا رسیدن دل</p>
<p>از خار راه محبت چه باک عالی را چون بجز بهر ساحلی از جوش خود افتم ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد مغزنده بود راه و من خسته گرانجا حرفی که نگویم سخن اصل همان است آن نکته را زدم که کس محرم نیست هر کس ز پی میوه رود پای درختی</p>	<p>که جاده را رنگ گل کرد خون کین دل موجب زخم و باز در آغوش خود افتم نوبت بی افتد چو من از بهوش خود افتم در فکر سخنهای فراموش خود افتم در هر قدم از بار سردوش خود افتم تا که بغلط از لب خاموش خود افتم گوهر شوم و در صدت گوش خود افتم من در قدم سرو قیاموش خود افتم</p>
<p>پیرانه سر از جام محبت شده ام مست عالی چو می کنند کی از جوش خود افتم</p>	<p>۳۵۶</p>
<p>اگر من نه آشنای تو جانانه میشدم مینای نیتی می هستی بجلوه داشت در جلوه گاه شمع رخت نمیدهند کم کرده بود شب دل بدست راه</p>	<p>از خویش هم بر چه بیکانه میشدم خیازه میکشیدم بی پیکانه میشدم ای کاش من بعبادت پیرانه میشدم گاهی بکعبه گاه بیتخانه میشدم</p>

<p>روزیکه من ز عشق تو دیوانه میشدم گر آره بود در نفس شانه میشدم چون چشم با نگاه تو بهمانه میشدم</p>	<p>میا خسته آهمن ز بخیل عقل را نگذاشت یاد رفت تو آمد نفس ای نور چشم طایع معکوس اگر نبود</p>
	<p>عالی جنون عشق بفریاد من رسید ای دای گرز مردم فرزانه میشدم</p>
<p>ز جان خویش گرد دیرمهرانی که من دارم که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم ولی کان بپروت دارد دوجانی که من دارم بنان خشک خود را ضی ست ندانی که من دارم تبان را خنده می آید برایانی که من دارم کجا در خوابت سفت دیده زندانی که من دارم بکار بهله می آید گریبانی که من دارم چه خواهم گفت یارب عذر عیسی که من دارم</p>	<p>پُر از خمیازه می باشد لبانی که من دارم بود از خوردنی چشمی از پوشیدنی حصی مراقصه تسلی نیکن گویانید اند چو گوهر در صد فتن نشین طالب غرت بمالد زعفران بر همین از گم از خجلت گرفتاردی تنم ز فکرت بر سنه آیم ز بس گردیده دست آلود چاک از دهنی نیامد از من عاجز گناهی در خور رحمت</p>
	<p>سبکو جان ز بس اشعار عالی چون صبا بروند چو اوراق گل از هم ریخت یوانی که من دارم</p>
<p>گر کسی را دوست دارم دشمن جان بشوم از بخیلان بیشتر ممنون احسان بشوم میرم از آب از آینه پنهان میشوم بر کسی هرگاه آید خنده گریان بشوم</p>	<p>افتی را عید کن ایدل که قربان میشوم دادن جان از گرفتن پیش من آسان است بسکه از بخورد مردم عکس مطالب یده ام دل سپاری با پلان ار زده بسوزد مرا</p>

بسکه بر روی تومی افتد نگه بر روی من تخته مشق گدائی چند باشد نان غیر بسکه گشتم مختلف از بهر پیداکردنت	مینایم در نظر چند آنکه نهان میشود میشوم ششمنده پیش هر که نهان میشود هر کجا آینه گم گشت تاوان میشود
	بر عجبای دیده ام عالی بد ابرو زگار هر کجا جای تعجب نیست حیران میوم ۳۷
ولی از سنبیل زلفت پشیمان شدم دارم ز خاک من بجا سبزه نخل شعله میرود جراحت را نمکدان لبش نا صوری سازد فی آید هم آینه سان مگر گام از حیرت پریشان میشود چون غنچه کس از دل گوید	چو گل بوی تو در چاک گریبان شتم دارم هنوز آن آتشی که سوز حیران شتم دارم نتیج ابروش زخمی نمایان شتم دارم همان چشمی که بر روی تو حیران شتم دارم غشش را به چو جان خویش نهان شتم دارم
	بیاد روی او عالی سر شکم رنگ میگیرد ز اشک چشم خود گلها بدامان شتم دارم ۳۸
وطن در ملک ل کردم عجبای شمی دارم لقاب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی دلخواه بپایش افتم و برگرد سرگردم بچشم کم بسین دیوانگان عشق راز اید فضای هر دو عالم طی کنم ز اندیشه و بصلت پراز و دست به راه بلندم در غم عشقش بجای طوق قمری حلقه زده بینه ام دا	بجانان میفرود شتم جان چه سودا می شمی دارم چو چشم از خویش بستم تماشای خوشی دارم خداوند انصیبم کن تنای خوشی دارم اگر چه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم ز دلشکی در دین سینه صحرای خوشی دارم بیاساقی می پوز و روینای خوشی دارم زیاد قامت او سر رعای خوشی دارم



بامید طرب بتوان تسلی در تعب بودن / چه غم امروز اگر دایم کز دای خوشی دارم

کسی در محبتم گزینست تنها لیتم عالی / که من از ملک خود طوطی گویای شای دارم

کسی را من بجز گشکو کامل نمیدانم	کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم
خدا سازست هر کاری که از مردم می	بما هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
بفکر عشق و دانش در نهایت از خون باشند	درین اندیشه خبر دیوانه را قائل نمیدانم
عجائب مسلکی از من کج هفت کشور را	ازین خوشتر که بجانم کسی اول نمیدانم
یکه تاده نگر در نیست احسان حساب	که من دست کرم را بر کف سائل نمیدانم
چنان گزشت چون کار گشتم در بره عشقش	که گام اولین خویش از منزل نمیدانم
وجود ناقص چون قطره گرد آب خطر باشد	کنار از خود گرفتارم از ساحل نمیدانم
نکردم جان ای را بخود فوس ازین دارم	که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بید و ریز خون من عالی  
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم	آهوان رسیده را مانم
دام صید نیست موج شرب	رنگ از رخ پریده را مانم
نقش پایم ز جیرت آئینه شد	گام واپس کشیده را مانم
قطره زن بهر آبرو شده ام	اشک بر رخ دویده را مانم
حاصلم هیچ نیست جز خسرت	عیش در خواب دیده را مانم
ناقصم تا نیر سم در خاک	میوه نارسیده را مانم

نزد کس رخسارم و نه بنجام نگذارد بجزت گریه مرا هر که غمگین شود مراست گویند جام باده است گوش از سخنم میچکد اشکم از جدا ایس تنش دل بود سر پایم	خاطر آرمیده را مانم کانه آب دیده را مانم لب دندان گزیده را مانم شده نور سیده را مانم شاخ تاک پریده را مانم قطره ناپسیده را مانم
--	--

نه شکستم بجام دل عالی گل بیوقت پیده را مانم	۳۱۴
--	-----

من جام جام بکف ساقیستم صد شکر که نشست بر نقش مراد در زلف تو گر زخم شکست در در طالع من بود در بیوقت شکستی بر غنچه دل خور ز بوی تو شیمی از زلف تو سر رشته کاری بکشت از آه بلندست مرا نایبم	رفتم بر رخ باز گم دیده شکستم چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم من خود بخدا شکستم آن عهد که شستم رفتم بدر سیکه و تو به شکستم گل گشتم و از تنگی لبها به شستم ز نار کشودم ز میان به شستم روزی که از دور کنه طالع به شستم
--	--

حالی ز پیش رفتم و گفتم که من باش بر گشت و گماهی باد اگر که هستم	۷ >
--	-----

چهره بر دانه اشب در دل بیاورم بزم وصل کاش اینقدر هم میشدم محرم	که او کم می شنید از ما ز من لبها به شستم که چون آینه حرفی از پس دیوار میگفتند
---	--

بحرف سرسری چندین بجا با جان من کردی نذرش بلوده ام غمری در بستان خوشی را شفای دردم را بخواند بخون پیش من آما شبه باز ابدان اخل شدم در حلقه ذکری طیب از در دل عایست گم بر آسمان فته تر لاله ناز کیسای خلید این حرف نظر نگفتی هیچ و نتوان اینقدر با سنگدل دل بجای گشته زین مریضی از شوق خیارش	چو میکردی تو جان من اگر اسیر میگفتم نمی پرسید اگر کس شکسته ناچار میگفتم نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم بمه قمار میگفتند دمن غفار میگفتم میخادم نزد چون حال این بیمار میگفتم که نسبت با گل روی تو گل رخسار میگفتم جوابی داشت آخر خبر چه باکسار میگفتم سراپا گوش میشد گلی چو در گلزار میگفتم
---	--

ز من نشیند عالی حال ل آن بوفا گر چه  
بآه آتشین و دیده غنبار میگفتم

۳۱۶

دل رفته از بزم گاهی و جان مانده در بزم صیاد غافل ست ز عالم خبر کنید چون اخگری که ساخته خاکسترش نشان باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز ماند بیان تشنگی شوق نا تمام عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار نومید چون شوم سبب از جان بین هست	امید و اریک نظر لطف بیکم پیچیده ام بدام ز بس صید لا غرم افسرده حقای فلک گشته اخترم گر یک نگاه گرم شود پای نامم گر بحر صفح ام شود موج مسطرم قدرم همین بس ست که هموزن هم تو پیش از آفتاب من از فیه کمترم
--	--

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا  
گر وصل ماه من شود اشب میترم

۱۶

تغ ناز آخته میخواسم انچه گفتند سخن پرداز است مژده تاز و دتر از هوش رود از دل برون طبع دارم عیش تا شد از بقیه جدا گو گو گفت نیست در سینه دگر جای سخن عشق بی پرده بود برق نظر	رحم نشناخته میخواسم حرف بی ساخته میخواسم قاصد ناخته میخواسم مشتل از باخته میخواسم الفت فاخته میخواسم لوع پرداز خسته میخواسم برقع انداخته میخواسم
---	--

تا شناسد سخن عالی را حرف نشناخته میخواسم	۳۱۴
---	-----

خضر ساقی را دی را آب حیوان گفتم یکدم بی یار کتر از دم شمشیر نیست پیش گردد و حشمت طر جمع مال و جاه انسا و انگوکل از نخل تا تم چید نیست بی طلب خانها فتن ز بس باشعوب	شیشه از می تمی را جسم بیان گفتم در جدائی صبح را ز غم نمایان گفتم دولت بیدار را خواب پریشان گفتم خنده بهیوده را چاک گریان گفتم حلقه بیرون در را چشم حیران گفتم
--	---

تمت انشای راز عشق بر عالی چرا که کجا پیش که ما این از نهان گفتم	۳۱۵
--	-----

دیدم را گم کرده راه جلوه گاهی ندیده ام صید باد حلقه دارم رم صیاد باست خاک کولش را چید نسا غبار خاطر	گر روی از خود بیا با من که را ندیده ام موی آن مژده نچیر گاهی دیدم هر که آمد فتن چنانش با من دیدم
---	--

آرزوی وصل از دل چاکر نیست خواب اگر آید پریشان تر ز زلفت یار بود شونجی چشم غزالان صید است آنکسیت تیغ ابرو چشمم بر راه و مرا گشت انتظار چون ز چشم آن غمگین گیسوس کرده بد بستی طالع مرا از کوی جانان میرد	من باین مالم که از چشمش بگشاید در شب بحرش عجب روزی سیاهی دیده ام یک جهان م کرده از خود از گشاید دیده ام میتوان از مصلحت گفتن گشاید دیده ام در وصال و شب را بعد مایه دیده ام در ره از نقش قدم هر گام چاه دیده ام
---	--

تن ز پیری حلقه چیمیت گر چه چون جباب عمر را عالی بقدر انگاسه دیده ام	320
--	-----

چون کمان حلقه گریا و هم آغوشی کنم حرف رنگینی ز سویشق دار در زبان میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل جز تغافل نیست استنای بیچاره خوب در خیال روی او مدنگاهم خامه شد میرسد تنی ز بخت کج بسان موج آب	سر سیر آرم ز راز خویش سرگوشی کنم دو ددل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم خزده باشد بکف صرف قیج نوشی کنم کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم صفحه سازم برگ گل امشک مدوشی کنم گر چه چون اخگر ز خاکستر ره پوشی کنم
---	--

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند می نهم مرگان بروی هم که خس پوشی کنم	321
--	-----

خواهد کرد ترک بیت پرتیهادل زارم بهار و باغ بی رویش دلم را تیره میازد چراغ خویش از تیره بختی می کنم روشن	که چون سنگ سلیمانیت در زانو دارم بجای سبزه تر و دید از آئینه رنگارم سواد دیده مهتاب میگردد شب دارم
---	--



<p>خواب کردنش چنانچه چندی شدیم آخر          سرم غیر از جنون با کس نمیدارد گفت          ز بر سو نسبت بهسانی دارم بویاری          نمی بینم کسی ازنده دل در عالم هستی          سر سودا نیم شوری ز فکر کا کلتش دارد          سفید از انتظار گشته چشم دانه های من          چنان روشن شد از حسن تو فانوس حال دل          چو گل در غنچه خنجر روی او در خواب دیدم</p>	<p>حسب ادم که شتر چشمم سار و سردارم          مگر از پند و اندیش تار و پود و ستارم          درین دار فنا باشد عناصر چار دیواری          بسیر صفی تصویر پنداری گرفتارم          که چون کلک مصور در پریشانیست مرا          چرا هرگز نمی آئی بسیر یا سیر ارم          که از بیرون نمایان گشته همچون نقوش دیوارم          صدای خنده چاک گریبان کردید ارم</p>
---	---

<p>ز بس جا کرد در دل خار خار نوکی عالی          چو ماهی خار کردید استخوانها دین ارم</p>	<p>سهره</p>
---	-------------

<p>کردم بسی تلاش دم از چند چون دم          اول باه زخمه ساز جنون ز دم          در راه عشق قطره بفرگان دم چو شک          از بهر در گرفتن صحبت بچو یار          بیرون دل ز بستی اگر رنگ مانگد گیت          عقل کل ست عکس بغیض کمال من          من در ره طلب هم جا راست رفیق          از چشم پر خار تو مردم شدند دست          شام غم نبود کم از گشت زعفران</p>	<p>هر جا که عقل کردی بر جنون ز دم          چون تار شد کیخته بر موج خون دم          نعل از برای بی غلطی و از گون دم          آتش بجانمان ز برای سکون دم          چون دانه لاله حلقه بدر از درون دم          ز آینه تخته بر سیر که جنون ز دم          گامی غلط شده است که بار منون دم          من هم ز اشک خویش می لا لگوون دم          چون صبح خنده بر فلک نیلگون دم</p>
---	---

<p>بگشت و ریز باش همه این سار است</p>	<p>شکسته که من بشیفته گردن دهن زدم</p>
<p>۱۶۳</p>	<p>عالی بسان غنچه نرمرده خفته بود آبی زگره میریج بخت زبون دم</p>
<p>از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم خود بخود از دود دل بخت سیاه خود شدم هر دو لب شاید که قابل سخن خود شدم دیده دیر بر پیش از با نگاه خود شدم آنگه راز در دکانم نه آه خود شدم بر شان غالب ازین خیل سپاه خود شدم چون جباب از پرده پستی پناه خود شدم</p>	<p>در شب وصلی که به صحبت به او خود شدم آسمان از نیست بر من منت پیدا هم خامشی تقریر و خوی نفس دریدن است چون گل زگره که روید در گلستان از قلم در از نصف چون دیدم که دیگر نخواست شاه فخرم لکرم در دست صبر نخواست جوش شوق از هستی من بکنش باقی گذشت</p>
<p>۱۶۴</p>	<p>از صد آیین و دعا بر خور و دعا یار من کردی جانازی و من هم برا خود شدم</p>
<p>در دسمم عاشقم دیدار میخا اهد دلم اندکی نشینم ترا بسیار میخا اهد دلم لاله برگوشه دستار میخا اهد دلم در خمارم ساغر سرشار میخا اهد دلم یک پریدن تا بر دیوار میخا اهد دلم اینقدر کی گرمی بازار میخا اهد دلم</p>	<p>ای خدای بجهنی ز تار میخا اهد دلم هر دم از شوقی مرد چون بگو گل بیرون تازه میسازم تباخن بر سر خود و اعرا چشم او میخانه و هر گردش پیمانه است پیش صیاد من از بهر خدا من شوند دخت از سودای دل سر بایه دنیا و دین</p>
<p>۱۶۵</p>	<p>عالی از یک سونیا شد محبت پیچ جا</p>

یار سیمو اهددم چون یار چو اهددم	
جز بوس تو در نظر ندارم خون گشت دل و شکم آه خواهی که نگریم از فراق چون بنسجم بنمزد کس شبه مکنید با من از رشک	غیر از تو کس در گذارم از بیم تو این جسک ندارم من ای صله انقدر ندارم بیم بود این که زرن دارم ای بی هنر آن هنر سیدارم
رفتم همراه عالم یار خویش	
جز شوق تو راه بس ندارم	
بجز از رفتی در دل نمانده بخت دوشم نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را بزرگی نسبت به خشت عشقم را بجز او بالا آسمان گم گشته کاریم ازین جنت نگویم قصه محرش سراپا گردان کردم	یک شب بستم از یادش مگر خوابم فراموشم نه از مهر و نه من سایه نه باد و نه بوشم نه گر گل میشود بوم و کرمی میشود جوشم از آن حور شد تابان شبی برگردانم خوشم بمن من عجب و قلنگی چه کرد است غاشم
چرا غالی بدل عالی ز مهر و لبر دارم	
فدایم عاشقم محوم غلام حلقه در گوشتم	
من از بجای تو دبسته وفا شده ام چو آن نگاه که از چشم دور می افتد گدازم سرم آخر صفای باطن داد بزیر سایه تو باد شاه وقت خودم	بطرز از همه بیگانه آشنای شده ام همیشه پیش تو ام از تو گرجدا شده ام بهین که آئینه از عکس من عاشده ام زین لطف تو مستغنی از محاشده ام

رقیب سوخت که خالم گرفت و من یا بفیض دست همه و نشان من شدند	خالم بچشم خود آنچه تو تیا شده ام بگوش مرده بدل حاجت و اشته ام
براه عشق مرا خاریا گذشت از سر ز دل کشایت آینه گر شوم چه عجب	هنوز سرورم از چه بر من پاشده ام چرا که من گره گوهرم که و اشته ام

۳۲۸

قد خیمه من نیست عالی از پیری  
بے سعادت یا بوس او دو ما شده ام

بهرم او چو نزد یکست این ای که من فتم چو صبح عید خندان آمد و روی سخن بامن	شر رسان باز جبار خاتم از خوشترین فتم فدای آن زبان گشتم لقمه بای من فتم
نشد یکبار با آن سو فاد و دلی گویم چراغ باغبان روشن شود از مقام محبتش	که من از خوشی هرباری در آغاز سخن فتم که گل سیراب شد از اشک من در چمن فتم
سبک و حم بهر جائیکه باشم غرق دارم من بهوش و این طاعت که خود گیرم در نحو	چه شد که گویو گل بغیرت از وطن فتم چه عار از صفتیم داری بیان فتم

۳۲۹

فغانی را جوانی و ادم از ضبط نفس سجا  
چو از هر گهر در قعر دریای سخن فتم

کس را بر من بیکس گزاری نیست غافل ز خون آلوده شمشیر ناله پیچیده دارد	عجب گر بر سرم آید می شمشیر قاتل هم بذوق شرح عالم نامه بر شمع سبل هم
چه پنهان دارم احوال خود از شوخ آوا دل بجا صلح را غرتی پیدا شد از دشت	که فدا آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم شود از نشتن دارد گرامی فردا هم
نمای رخ گر از رنگ خودی آینه نبدانی	چهره مرست اینکه وصلی آریست مشک هم

بفصل گل خون طغیان کند امانت ساز نیار دکاسه دیر یوزه راسه خریه پیش مهر در اندازد فلک با عهد گرانایم را	که شد از نو با حسن او دیوانه خاطر علوه می لازم بود و طبع سائل هم بلی شطرنج بازی میتوان با مهره گل هم
---	--

دم آخر نگه دارد خدا ایمان عالی را دلهم لرزد که این ورق خط دارد و حل هم	۳۳۰
---	-----

چون صبا به دم آن غالیه بوگردیدم خفته گم گشتیم راهی بر مقصودست یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود خاکساری نه درین نشاء بکار آمد پس نیست چون آئینه پروای بختیک مرا گشت برخاک ره افکند و تلافی ز رفت جان بنظاره اول نشاء از سینه برون بچو تنال ز حیرت تن بجان ماندم	بسکه رستم ز خود آخر عهد او گردیدم راه نابوده بسوی همه سو گردیدم حلقه سان زلفت ترا سوی بگو گردیدم عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم محک تجرید زشت و نکو گردیدم محبیبی کی آن عریده جو گردیدم ده که شرمند آرزوی نکو گردیدم رو برو تا بتو ای آئینه رو گردیدم
---	---

برخ کار سپهر انجمنه تنفیه عالی من خود از کایش غم نازم زو گردیدم	۲۶۱
--	-----

نگاهی گر آن خسار آتشاک میکردم بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدید دلهم شد مرد از دنیا بکوشش می رستم	هم از خاکستر خود رنگ دل ایاک میکردم بزیرافکنده سر فک دل غمناک میکردم درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم علاج خوشتن نه از روی آتشاک میکردم
---	--



بسر کردم پی سرسبزی خودم در خدمت خوشا وقت جوانی که رغبتی نداشتد کم عبث ای معنی خواهی گریبان گیر من کردی گرفتم خط آزادی خود را از خط سناغ اگر بختم بد میسر کرد در پنج گاه او	به از این بود اگر چون اندر سر خاک میگردم اگر چون شعله پوشش از رخ و خاشاک میگردم اگر من جامه میداشتم خود چاک میگردم همان روزی که من خود بدستیا کی میگردم ز خون خویش رنگین حلقه افک میگردم
--	--

رہائی نیست محکم عالی از دست غم جانان  
مردن چاره گریش من بیایک میگردم

بهر از ناتوانی بجای میسر در عالم چنین حالیکه من ارم کجا محتاج را لم ز بس چون غم و تنگی نفس شد آرزو دلم بچشم خود دیدم جا اهل بنشین ناتوانان را بسان سایه گاهی پیش قدم گاه پس نامم	که میوزد نفس بر گاه بالا میزد سالم شکست قرعه من شد بر آیدین فالم که پردازم چو بوی گل فتدیش از پر دلم شود مگر کان برای دیده آئینه تمثال بدست تست ای خورشید رو او با قلم
--	--

بسان خوشه ام عالی بدست بچو بچند  
که از من قضی میباید و میبازند با عالم

دیوانه دار روی بصر انداده ام از بسکه داشتم سر پر و از بنودی چون بیل کی روم پی دیرانی تفسیر خاکساری من سرفرازی نقش گمین کینه نشد چمن جبهام	زنجیر گشته است بپا نقش جاویم بال بطر شربشه موج باده ایم بر جای خود جواب گهر الیتا ده ایم بر خاک و چو تو کوکب فدا ده ایم مانند آب آئینه از موج ساد ده ایم
---	--

<p>فارس نغم زگره بی اختیار خویش</p>	<p>تا اختیار خویش بدست تو داده ایم</p>
<p>۳۳۴</p>	<p>عالی بطون کعبه مقصود میروم توفیق اگر بدد کند انیست راوه ایم</p>
<p>اشفته آن مویم بگره بر نشام از راجه گشتم بی برگی نوا گشتم ایدل بچوای تو خویش بدیسرائی تو یارم علی بوش من باوه سوش من که بهام سبویم ز غم بکه خوگیرم گشتم به حیرانی زان غمزه پنهانی من بنده فرمانم دریا که حیرانم</p>	<p>اینکه آن رویم انیست که حیرانم کتر زگره گشتم بسیار پشیمانم آخر چه بلای تو از دست تو حیرانم از پر تو رویش من پیدم پنهانم تا دامن او گیرم چاکست گریانم من بچه تو میدانی تو انچه میدانم ای در دو در مانم مگذر که درانم</p>
<p>۳۳۵</p>	<p>عالی نغم خاطر ما چند بود صابر رحمی یکن ای کافر آخر نه سلیمانم</p>
<p>چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم بیک نگاه تو بجان دادن زرد دارم نگاه حیرتم آماده بخود می حاضر ز بیم خوی تو تا که بدل فغان نرم بصرفه می نگرم بر رخ تو میترسم بنای خانه ز گشتگی و حیرانی ست فلکندم از سر خود بار عقل و عقلی ست</p>	<p>منخ تو هست چرا انت بهار کشم که انتقام فداقت ز روزگار کشم دگر برای چه در وعده انتظار کشم اجازتی که دگر ناله آشکار کشم که این شراب شود آخر خار کشم کسی چو شعله خاله اگر حصار کشم که هیچ بار نیاید بکار و بار کشم</p>

۳۳۷	ز شعر خود غزل تازه بده عالی باین بهانه صدائی بگوشت باک شرم	
	<p>خوش از صلح دین آزرده دل از جنگ تو ام زان لب لعل سنجگوی که بد پیش کند چشم بند نیست که آن زگر چادر کرده است که روابود که سوزم ز فراموشی تو چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است بلبلان چمن حسن تو اندر ابل سخن</p>	<p>کشته طرز نگاه شفق رنگ تو ام نشسته بخودی از باد گل رنگ تو ام در طلسم نظر افتاده زین رنگ تو ام منکه مانند شر در دل چون سنگ تو ام میرساند سخن از دهن تنگ تو ام محو این نغمه سرایان بخش آهنگ تو ام</p>
۳۳۶	عالی از عشق شدی شهره تودانی دوست فارغ از نیک بد نام تو و تنگ تو ام	
	<p>کنم یاری فاداری محبت جانفشانی هم چه رنگ آینه گلزاری بهار عاشقی دار بجای نامشع روشنی دادیم قاصدا بوی خامه نقاش دل آید هم تسکیر فدایش تا نکردم جان غمت بده خودا</p>	<p>که داری اربابی نازکی شوخی توانی هم سرشک از غوانی هست یک عطرانی هم که طواریست شرح سوز و پیغام زبانی هم کششهای توان کردن و ز ناتوانی هم نداستم کمی آید بکاری زندگانی هم</p>
۳۳۵	کجا عالی برون از عمده شکر تو می آید محبت میکنی الفت غایت بانی هم	
	<p>دل پر زخمی از آن بنجر مرغان دارم نکشاید دل تنگم ز تماشای چمن</p>	<p>سرچشپی بادام فردشان دارم غنچه سان بهر گلی سیر بکر بیان دارم</p>

<p>مکسبت پیرنم روی بکنتان دارم دانهادر رهبت از دیده حیران دارم روز و شب در نظر آن لب پیشان دارم سرسب جلوه آن سر و زمان دارم در خیال تو چه کلاما که بدمان دارم تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم چاکلایم غم و فکر خیالان دارم تا پریشان تو ام انیمه سامان دارم</p>	<p>میشود گرده بخودیم سر نه شوق بسکه سودم برده آمدنت هلاک چشم میتوان از تنگم دست نه سبیل لب تن اشب از سر کشتی ناله ز پا افتادم قطره اشک بیاد لب تو غنچه شود میروم از خود از اگر یاد وصال تو کنم سینه را از گل و انغ تو گلستان خست اشک دیده و جان بر لب حسرت دل</p>
---	---

<p>همندر اعلی ازین ره بختارت نکرم سر و داری بکفت از خاک ضعیفان دارم</p>	<p>۳۶۷</p>
---	------------

<p>تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم سحر این جادو نگاها ز اچسان باطل کنم چوب گل گریاشد این یوانه را غفل کنم بهر را گرد جباب کاسه باطل کنم</p>	<p>بخودی را یک زمان بنویسم غافل کنم سنگه خود را در طلسم دوستی افکنده ام از خیال گلشن حسنی دلم بی طاقت است بستم چون بوج بر خود پدید از شر مندی</p>
---	---

<p>عالی اندر بویه عشق که از دم غولش ما چون زربزه العریه یار غولش را کمال کنم</p>	<p>۳۶۸</p>
--	------------

<p>داده اند آینه گو بجای سینم ام یاد دمی او شمع و کفشی سینم و کفک کفک زنده عشق زاده سینم</p>	<p>بنماید راز پنهان از صفای سینم ام چون روم اندر چین و بستکی باشد مرا را نه در خوش اندامی هر آنی گلستان</p>
--	---

باز مکران کز انوار محبت کردی محسوس در مزاج من نیسازد بغیر از اشک آه	استخوان سینه بجز شد برای سینه ام عشق او پر درده در آب هوای سینه
میکنم از خویش عالی اینقدر بگفتگی تا غم دلدار گردد آشنای سینه ام	341
دل ما سر دکن گرمی بازار توایم بی تو گلدهام شود باغ زردگیری ما خواتم از غم دوری بچشم خانه دل کارمانیت نگاری که ترا بس باشد نیست چیزی که ز سودای تو از زنجوی هر چه آمد بنظر بود نظر بند دیگر تو که شد صاحب ماقبله ماکعبه ما	چهره با ما شو آینه دیدار توایم عند لیسان گل گوشه دستار توایم گفت آهسته که مادر پس دیوار توایم اینقدر پیش که حیرت زده از کار توایم که دهقیت مارا که خسریار توایم وسعت و هر نفس گشته گرفتار توایم ما سیر تو غلام تو پرستار توایم
عالی از مابه بهائی برسان پیغامی طوطی شکر شیرینی گفتار توایم	342
بجز نای نباشد سستی اندیشه فرسایم بزرگ غم از بیم و آتش و هر قطره خون من از گم گشتگیها اعتبار کرده ام پیدا چهره دیگر از غوغای محشر خلق عالم را خجل شد هر که با من می شد سینه فی را سراسر میروم در باغ از فضل بهار خود	که چون نقش نیکین از بوم خال بود جام بسیر گل روم هر جادو آید خار در پایم که سازد جانشین خودم آهوی صحرایم که سر جوش قیامت شد در شور و شایم هنوز آینه روی سازد از شرم تماشا می ز آب آبله شد سبز بر خار کف پایم



<p>بهر خا و خسی امیزم و چون شعله تنهایم  صوری شکل ست موز شید گاش و کام  چو موج از دم دیگر میرسد مرهم بر عضایم</p>	<p>ز نار و پود کثرت کی نقاب چه دم باشد  مباد از طبع نهی بیابی بدی انتم  ز بس داری نمک لب تشنه تر کرد آب شربت</p>
<p>345</p>	<p>که محروم تواند ساختن از مدعا عالی  زنوسیدی بود طغرای منشور تنهایم</p>
<p>لیکن آخر خالی از امید داری ستم  از رکابش دور وقت نی سوار ستم  از چه پروماند رنگ گل قراری ستم  چند گریم از غمش ابر بهاری ستم  از تو خود شرمند یک زخم کاری ستم  دورم اندازی چو اتقویم یاری ستم  بیش ازین از بخت خود محتاج یاری ستم  اینقدر بالائق بی اعتباری ستم  کتر از شاهان بهمن خاکسار می ستم</p>	<p>گر چه من حاجت طلب از شر ساری ستم  از عصای خویش طفلی را جنیت ستم  پیش خورشید جالش رود از خود میرسیم  برق داری خنده خرمین زانده نم نشد  این کمان چین ابر و چیت با شوم  میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود  بوسه لعل لبش گیرم همین یک آرزوست  بیمروت بکنفس بگذاشت دل را پیش من  نقش پاد روی او باشد لکن خسرو</p>
<p>346</p>	<p>آبروی عاشقی در خاک خون افتادست  عزتم عالی چه شد بر صدر خواری ستم</p>
<p>ندهی خبر عشق اگر دارم مسلمان ستم  درد اگر افزون شود محتاج درمان ستم  لله الحمد از کس نمون احسان ستم</p>	<p>عاشقم عاشق بفکر دین ایمان ستم  هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان ستم  در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم</p>

دامن دوشی مگر آتش بدست من در عصه شوقی ترا که خود برون تازد کسی پیش عشق از عقل خود کی لاد آیدانی از خود آرم زرق خود چون شمع چشم نفیس زلف بکشا تا کشایم حلقه گرد آب شک	صفا من اندازد جاک گریبان چشم کزین تنگست دل من مرویدان چشم انقدر با هم من یوانند نادان چشم سبز با هم هر کجا خوانست همان چشم خوبتهای کشنگان از من پریشان چشم
--	--

چشمه رفیس ست عالی چون شد بدار زنده از این چشمه ام از آب جوان چشم	347
---	-----

طاف بجز مرانیت بیدار قسم مزه بی نمک حرف تو در صحبت دل بپرسم تو در لاکت عجب ست خط او دین دلم بر بد مصون گویند ز انتظار تو شده مجلس مانگس زار	از سیر خویش گذشتم بسیر یار قسم تلخ شد عیش آن لعل لشکر یار قسم با درم نیست خوری که به صد بار قسم کافرم کرد سیر زلف بزنا ر قسم چشم بر راه تو دارم بیدار قسم
---	---

عالی از راست تر بجای که دروغست همه راست گویا چه ضرورت بگفتار قسم	348
---	-----

نفسه شکوه ز رخ و نه ز بیدار تو دارم فریاد بر بس خاطر غمیده توئی تو که بیم فراست وجه حاجت به بهارش خمیازه شود جوهر آینه بحسرت تعلیم جفا کرد و دلفرا هیچ نیاموست	جان رفت چه شد زندگی زیاده دارم پس که برم داد که فریاد تو دارم باغی که سن از سن خدا داد تو دارم زین نیم که از خنجر فولاد تو دارم زین درس غلط بخت بر استاد تو دارم
--	--

<p>ای دل چو قیدی نه کن دست خود را</p>	<p>حیرانی ازین شیوه صیاد تو دارم</p>
<p>عالی شود از پاس دل غم زده غافل</p>	<p>این شیشه من از بهر بریزد تو دارم</p>
<p>ز راه کوی آن عاشق کش بیابک بخرم          مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیدور          چنین کاند زخم را نه اخت بیرحمانه ام ست          ز ضعف افتاده ام بجائی که صیاد نمی بیند          بگیر ای بیروت مست من یکدم که بخوابم          ز درد و انتظار تا توان گردیده چند          نسازم حج گر چون پر تو خورشید داس          دی کان سنگدل در بزم با حکمین زان          عجب نبود ز لطف بحساب ساقی کوثر</p>	<p>چو آواز جرس گراز دل صد جان بخرم          که با هر کس نشنم ساعتی غمناک بخرم          مگر از پایم در میهای دست تاک بخرم          اگر دادم که هستم لائق فراق بخرم          برای کشتی خصمانه با افلاک بخرم          که نتوانم چو ز کس بی عصا از خاک بخرم          چو دل پاکست از بهر ستر پی پاک بخرم          برای فتن ز خود چون شر چالاک بخرم          برنگ لاله اگر ساقی بکفت از خاک بخرم</p>
<p>میتا میشود زین قبائی خود بخود عالی</p>	<p>بسان شعله گراز بسته خاشاک بخرم</p>
<p>ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا فتم          خدا نا کرده اگر گاهی بدست آشنا فتم          بزرگ ریزه دارم مصقلی چون موج از آب خود          و هم تن در تعب ز ترس ز بهر خوش حارس          ز فقیس دل بنرم دهر مینای گلایم من</p>	<p>برای یکدم در در چون دست پیا فتم          بچاه افتم چو یوسف در بر آیم از بها فتم          نه چون آئینه در هر دم با پی از صفا فتم          بخاک از غصه جین حسین بویا فتم          بریزد آبروی عالمی گر من زیبا فتم</p>

روم افتان خیزان پیش او از خاک کساها	کسے چون گرد بر خیزم گی چون نقش باقم
چنان زار از جفای سر دهر بیا می گشتم	که چون برگ خزان از جابجا تخریب باقم
رفیق یارم اما بقی ارم از سیه بخت	برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفاقم

توکل پیشه کردم از درد و اسو ختم عالی  
 351  
 که سن چون آتش با شعله میرجا از عصاره ختم

بیمار در دهر بخت نه تناسی کی منم	بسیار خسته است از انہای کی منم
عالم ز عکس جلوش آئینہ خاند است	حیران روی او تماشا کی منم
طوفان بحر عشق چو ز موج بیخود	شد قطره لبالب در بیا کی منم
مجنون کہ بود خسرو و فرهاد کیستند	عاشق بدہر اگر شدہ پیدا کی منم
غافل ز رسید گاہ محبت گذر کن	کز خمیان تیغ تناسی کی منم
داری سری بھج پریشان کلت	گردست بگردم از انہای کی منم
بیگانگی ز خود سبب آشنائی است	از ہمدان محرم عقیاقی کی منم

عالی بخلق طعنے زد و یافت عافیت  
 352  
 کز جہان باطل دنیا کی منم

بے اختیار من نہ چو پروانہ سو ختم	خود را ز دم بر آتش و مردانہ سو ختم
بہچشم سرمہ خاک مرا میتوان شمرد	من ہم خود از تجلی جانانہ سو ختم
سیمای سجدہ خواست دل می پست من	داغ جبین بصورت پیمانہ سو ختم
ایہی درون سینہ ام از شوق شعلہ زد	من ہم آتش دل دیوانہ سو ختم
تا مہربان شود دل بمرحم کا فر شش	بر دم چہرل غنڈ رہہ بتجانہ سو ختم

خورشید را از غیرت جانانه خنوشم هر گام تا رسیدن کاشانه خنوشم جای سپند سحر صد دانه خنوشم دیدم ترا بصیبت بیگانه خنوشم	روزی که من نقاب کشیدم ز روی یار در راه عشق رشت شمع ست جاده ام بر جلوه اش که نام خدا شعله خیر بود گرم آشنائی بجهان نیست همچو من
---	---

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم شمع از خیال یار درین خانه خنوشم	۳۵۶
--	-----

ساقی از توبه من امروز حجابی دارم اگر از ناز بگوید که عتابی دارم دخما بر سرم جمع چو اوراق شده است کاش در خواب تشلی شوم از وصل لیک مدت وعده وصل تو شمارم ز بهال آبر و نختن من ز طبع نیست جز این دل سودا غرق اشک می غم سانی شکر نه که من از مصیبتم طالب عفو حسن بی پرده گل غنچه دل را نکشود دفتر لاله تمامی بوق و داغ نیست	آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم منهم از دادن جان خو حجابی دارم عشق را ملت خود کرده کتابی دارم در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم بهر تسکین عطش موج سربابی دارم که ز تیغ تو امید دم آبی دارم مطرب ناله بیازم شرابی دارم نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم نظر اکنون بر رخ بسته نقابی دارم با دل خون شده خویش حسابی دارم
--	--

رگ ابرست مرا کلک سنخور عالی چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم	ناله ها
--	---------

چو موج آب ز شوق دودیده می آیم	بخاک را چو ماهی طپیده می آیم
-------------------------------	------------------------------



بسان باد صبا در ریاض انجمن اشاره ز طلب گر کنی بگوشت چشم طلب چه و عدیه کجاست شوق تو غافل چو صید زخمی از آسیب و ز کار فراق هوای حلقه بزم تو گرم پی دارد بزم غیر اگر بار هست بار غم ست چه حالتست که از اضطراب دل دارم	نفس گسته عنان ناکشیده می آیم چو اشک دیده عاشق دویده می آیم شال حرف بنیاط رسیده می آیم تمام راه ز دل خون چکیده می آیم که چون خدنگ کمان کشیده می آیم که از گرانی خاطر خمیده می آیم بیان میروم و گل ندیده می آیم
--	---

ز کوی یار مرا منع میکنی عالی بر و برو که سخن ناکشیده می آیم	۳۵۴
--	-----

برنگی ناله از یاد رخسار درخمن کردم چشم سوختم نالیدم افتادم بجاک خون مرا سرگشتگی شد خاتمان از بسکه بیصبرم صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هر دم ز لب نگذاشتم بر تن سراپا داغ ریشبه عجب وقیست مردن در تمنای وصال او	که بلبل رنج از روی گلها چرخن کردم نیم شرمزده از دل هر چه می اندر من کردم بسان شعله تواله در غربت وطن کردم بین آئینه را من بخت عشق سخن کردم گریبان را خلاص از دست فکر سوزن کردم ازین لذت چه بجز استخوان جاکش کردم
--	---

دماغ اهل دل را تازه کن از این غزل که من هر نقطه را نافه مشک ختن کردم	۳۵۵
---	-----

از بر و بحر تیران قطع نظر ساخته ام غم نان نیست مراد سلامت یارب	بلبل خشک خود دو دیده تر ساخته ام آردی که بآن بهجو گهر ساخته ام
---	---

دار و از دشت جنون تد نظر خاوند دل میشود و داغ که چون لاله زهم میزند نیمه تن چشم امیدم بر دنا و ک ناز سرفروخته نمیدانم که رسد نامه یار چاک چاکست تن از اشک و غم که چو پرکار بگریختگی از پانتم	چشم آهوست که من حلقه دور ساخته ام ایشانی که بعد خون جگر ساخته ام پیش او آئینه سان مینه سپر ساخته ام خاطر خویش قسلی به خبر ساخته ام جامه از پارچه شیر و شکر ساخته ام خانمان راهبه در عین سفر ساخته ام
---	---

۳۶۶

عالی از دور فلک نیست مرا سود زبان  
چون مرا از پاره تن ز او سفر ساخته ام

هر که بیار عرض تنافضت ایم مدها تمام موج و نقطه همه جاب بهر دل شکسته که مشق جنون کند نور شید قرصی دسیر زندگی نشد سکه میسر بد بگوشش دوات زبان دیا چه ایست صبح بر او راق و زکا چشم غزال بود دوات آن زمان چین جبین سطر جواب طلب بود هر جا که حرف مامنی بود شستم امروز اگر کسی رستم از جفا کشد	بی نقش لفظ معنی تنها نوشتم یک صفحه مشق شوق ز دریا نوشتم سطرے ز جاده با قلم با نوشتم ریخ فراق را بسوا نوشتم رمزی که باز ساغر وینا نوشتم بهر سایض کردن او نوشتم نقل نگاه او تماشا نوشتم ما سر نوشت مردم دنیا نوشتم اینست نامه که عینا نوشتم مادر جواب عده بغرد نوشتم
--	---

عالی دعا ز اهل جهان بزد عابد

	مادر بیاض دل چه غلط نوشته ایم	
<p>نخه خورشید شد دستی که من بر سر زدم کز طفیل گریه خود خنده برگ بر زدم سن بزرگ شعله از غیرت بخود خیزدم بچو شاخ از برگ کباب بر برگی نشتر زدم باز این آئینه را صیقل رخا کستر زدم از قد خشم گشته آخر حلقه بر در زدم من هم از خیازه خود تا سحر ساغر زدم جای خود نگذاشتم چندانکه بال بر زدم</p>		<p>در عیش صبحی سر از چاک گریبان بر زدم تا بجای آبرو از اشک غلط نام برید صحنش با حسن و خاری آتش در گرفت نوبه باری دیدم از یاد خود آید بچو ش تیره شد خاطر عکس مدعا و اسو ختم طول غم مرا و کوی او چون جاده شد شب چو سابق لاله از دستش نی افتادم حیرت باغ خیالم بلبیل تصویر کرد</p>
۳۵۹	قطره بنشتم بخورشید از طپید نه سید فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم	
<p>بچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم عقده مشکل من بین که چندان که دم دل کافر شده را باز مسلمان کردم سهر کجا خاطر جمع است پریشان کردم نالدار که من از ترس تو نهان کردم یار را از گله جور پشیمان کردم طاعت رفته که در حالت ایمان کردم</p>		<p>بے تو هر که که تماشای گلستان کردم هر چه دل بسته آن بود گدشتم ز سرش بستم از عشق خطش از سر نو ز نارس اینمه غمچه نشد گل که من از ناله خود شور محشر شد از آن سو که جهان گشت بلند من بیدار و بفتوای دفا گشتنی ام عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد</p>
۲۱۵	عالی از سو سپردم زبان نقد سخن	

	برهنی بر سر این گنج نگینان کردم	
<p>کرد از ناز ادائی که سن از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زد و بگیرد که بیمار شدم صبح آینه دیدم از دل بیدار شدم بیج کردم دل خود را و خبردار شدم نامه از دور رسید از که از کار شدم صندل قشقه شدم رشته ز نار شدم</p>		<p>یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبود که جان ایستاد چشم اعجاز میسما چشمی یاد آمد غنجیست چنسته آن کا شاد بودم سود سود دست مرا کش کش ناز و نیاز قاصد از خویش دم تا تو بیا بیا بر عشق هند و بجای کردم از ارض و دیف</p>
الحال	بر دای عالی دیوانه ز همسایگی ام چیت این ناله زار تو که خبردار شدم	
<p>چوم موم ز نقش دگری نام بر آرم هر صبح که سن از خم می جام بر آرم مرغی که بود در قفس و دام بر آرم تا از روی این دل خود کام بر آرم گر صبح کشم بتو نفس شام بر آرم تا از نغمت روغن بادام بر آرم هر که نفسی بتو بار ام بر آرم تا من دل خود را طمع خام بر آرم تا دود دل خویش ز ایام بر آرم</p>		<p>از نرم دلیها همه را کام بر آرم در سجده خورشید بر من بشک افتد روزی که شدم صید تو این تندر نمودم یکه چه شود خود ز در خانه در آسند از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدا شدم خشکت و ما غم ز غافل نظری کن جان از پی پریدن عالم بلب آید از بختگی ست اینکه جوای نفرت داد بردار نقاب از رخ دانش بجان</p>

پا بوسے صیاد و بشکرا ایضاً ضرورست فاصله تو بدله در چه گوئی نفسی باش	گر ضعف که از دکه سر زدم برآرم تا جان بنفیس بهره پیغام برآرم
	عالی ز غزلخوانی من سیر چمن کن چکمره تبا نرا همه بر بام برآرم 362
نگویم ای ستمگر تو امید وفا دارم ز سودایت تو اگر گشته ام با این پیشانی نیاید کشید از دست این پست پادشاه برد پا و صبا از من پیام ناله شوقی	تو خود اندک صاف ده آخر که من بگر دارم دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم بد اسن پاکشیدم بیک دستی درد دارم درین گلزار غربت عنایه ای شناس دارم
	گرفته عقد و در کارم که از آبرو دارم ز نفیس همت عالی تو کل برضا دارم 363
عکس یارم که به بنمای ندیدن رستم تو به بودم که شکستی همه جایش آمد جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم از سیر کوی دلم تا تماشا که جان خاک بودم که مگر یار گذاری بکنند	عمر صبحم که بیک آه کشیدن رستم مژده بودم که تباراج شنیدن رستم قطره گشتم و آخر بچکیدن رستم قد می بود که آنرا بطیدن رستم گلشن گشتم و بهیوده بچیدن رستم
	عالی افسوس که داد و ستد عمر خطاست زر قلمم که بدشنام خریدن رستم 364
پوسته جو تصویر ترا چشم برآسم چون چشم مرا خیره کند نور جالت	ازین خودی آمارک خوابت بگام سیر خیره نور شنید شود دست پناهم



صد شکر سرافرازیم از دولت فقرست از گریه زند خنده بصد صبح قیاست در روز بد آمد بنظر خوبی یاران هرگز نکشد فرج من منت از هفت	چندانکه بود از خدا بر کلا هم گر شمع بریزد کس از رشت آه هم شد سر نه بینائی من بخت سیاه هم خود دانه شمر شود و شعله گاه هم
--	--

عالی چه غم از روز جزا اهل گناه میزان عمل بشکند از بار گناه هم	کتاب
--	------

سخن گویند جانست این سخن کی عجب دارم پریشانم ز سودایت حسابم موبوش ده چو دین تو بچکان جا مست یمن شایم کجا از روزگار کینه دارم تو ان بودن چنان گویم ندارم یادگار از دوستان نه جنبه ز ضعف بنظر اندازی گنیکست بطلب سید سالک بگذشت از سر طلب	ولی از درد دل پیش تو گفتن جان طلب دارم که از هر حلقه زلفت تو دیدم طلب دارم بیا جوشی ز نیم ایدل که سامان طلب دارم پلنگ خمگینی در کمن از روز و شب دارم که من پیوسته از هر چیز این یاران عجب دارم که در دست این سر رشته جاز از شب دارم عجب خود را ز هر اندیشه در پنج و شب دارم
--	---

چه می پرسی سبب عالی چرا زتم بکوی او غریب عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم	کتاب
--	------

جان بلب از زخوش خویش دوست این استخوانی چندم و در دل خیال روی یار که چه دغم سر بر انازد دشمن اینم دل بختن جای میرفت تالذت برد	گرداننش اینا هم جای افسوس است این گردن پروانه میگردد که فافوس است این مار بگریزد ز من دانده که طافوس است این گرد و زنجیر زلفت او که باسوس است این
---	--

گفت از رحم خدا کو پاک مالوس است این کافر بیز رحم مندار که ناقوس است این	روز و شب در گریه زاهد تر هر کس که دید پیچ پروانست او را ز دل نالان من
۳۷۶	طرفه بیدری که در دروغش زند شرم کن عالی چه ننگ است این چه است این
جکی حکمی بفر خود بر اے خاطر من چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من بس ست عشق که شد آشنای خاطر من که کم شده است جهان نصیحت خاطر من که هیچ کرده یک جاسوای خاطر من ستاره که بود در منهای خاطر من باستخوان گهر هم های خاطر من بخویش هر که بخوید رضای خاطر من	نقاب بر فلک ای مدعی خاطر من شبست روز من از بهر تو برای دمی طریق صحبت بگا لکان نیرانم نیافت کسی از اهل درد و دل تنگم هزار قسم پریشانی از غم عشقتش شمار غم افلاک شد ز بیابانی زاج لے طمع سرفرونی آرد خلاصه سخن دوست اینکه دشمن شد
۴۱۷	چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی ز نقد اشک و در خونهای خاطر من
از ریشی بی تبریری ریشی طلب کن دقتی که ترا کم شود این ریشی طلب کن خمیازه بود جام بر و شیشه طلب کن شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن شیری که بدر دشت ازین پیشه طلب کن	اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن هر خطه ترا شد صنم طبع کج تو مردمی ازین نشه ز کم ظرفی بهیشت پر خونی دل ز ریت خدانی نازت وام نیستان قلم نکتی که گمرا

<p>۳۶۹</p>	<p>عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت عالی بگذار ای همه اندیشه طلب کن</p>	
<p>بیگانه شوز کام و در آستانه من ز بهار لاف از الفت این بیوفان من ز رر آبالتش از بهوس کیبام من به چون حباب خمیه خود را جدا من چون آب نان نماند کسی اصلا من در نه نمانا بعثت هر کس با من حرفی بغیبتش چو زمان در قفا من انگشت باز برب خاموش با من بلبل و گرنوا بمن بے نوا من</p>		<p>یا بعد مان دم از طلب مدعا من دنیا لبان رنگ خنایم و در دست کار تو نیست عشق نگه دار دین دل چون بوج هم طناب فغان آه باش نوشید خضر آب و سکنه گرفت نان آئینه ساز دل که نماید لقای یار چون ز گس از تو چشم وفا هر که داشته است مانند شعله که زبان میدهد بشمع گل رفتی هیچ گوش با فسانه ات نکرد</p>
<p>۳۷۰</p>	<p>چون دست و پای تست بجهت گواه خویش عالی برای یگینه دست و پا من</p>	
<p>گر میکنی گرم کن و از هم جدا کن هر چند گفتش مکن ای بیوفان کن ای شوخ خوش نگاه تغافل با مکن چندین ستم نخلق برای خدا کن یا شتر دوستی بعل آریا کن لب را بر حرف بمید ز بهار و با کن</p>		<p>یار بنگاه کس بر نمی آشنا کن نشنید آخرا من دل را خراب کرد از دوری تو عیش غزال رعبه است هر گوشه زمستی چشمت قیامتی ست حیف ست پاس قدر محبت ندانستن جیل بنای اغرت خود را بنده را</p>

میزند آب که خوش ز فواره من	
<p>صد شکر که یار آمد و بر جاست دل من سر حلقه سودا ز دگان غم عشق مست گیر دیکه چشم تو شاید بکشدش هر حلقه داسه بخیرت دیده باز نیست صد جاد دل من نگه من سر هم نیت عشق از کف کس تر من نگ جهان نیت در هم شکم شورش فرعون خرد را راهی بدل و دلیر خود یا قسم آخر</p>	<p>امروز یکام من شیدا است دل من از زلف تو تا سلسله ریاست دل من رم کرده تر از آه و صحر است دل من طاوس ترا دام تماشا است دل من آخر همه آن شد که میخواست دل من واسوخته لذت دنیا است دل من عشق ست کلیم وید بیضا است دل من جانبست که جان نیست بهمانجا است دل من</p>
در قیمت و قدر از دو جهان چون نبودیش عالی صدف گوهر سنجاست دل من	
<p>عیش بود و دیدن از شوق یار دیدن سودای دل بد لب خوش و ادبندی شد در صیگاه حسنش از شوق باز ماند بتیاب قتل من شد در تیغ یار جوهر افتاد چون دل از کار شد آرزو بخشیش از وصل دوسته ازان قطع نظر نشاید لب بود غنچه اول گلگشت تا شود گوش</p>	<p>صد جاز خویش رفتن تا کوی اوریدن از سوی یار ناز است از سوی دل کشیدن رنگ گل از پریدن بوی گل از رسید ترسم بر دل نیست چون ماهی از طمیدن مانند ساغری شد این قطره از چکیدن اینجا است سر رسیدن بهتر ز دل بریدن بینه بدان گفتن خوشتر بود شنیدن</p>
ای جان فدای عشقت غافل مشور عا	

	حسن تو کشت باعث بر عاشق آفریدن	
<p>چون زعفران بکسب سپار و خزان من گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من خاموشیش چاکر کنگفت از زبان من از چاک سینه چون جبرس آفتابان من یوسف شده است سرسبزین و زان من عفا شده است گم نی نام نشان من نی شکست هر قلم استخوان من سو کند راست خور و خدنگش بجان من</p>		<p>یابی ز رنگ زردنشا طنسان من چشم بیک نظاره دل از دست من ربود شد فاش مدعای دلم از تنافش دل پر شده است راه دها نم گرفته است هر قطره اشک من شده آئینه رخس عمیست و خیال کس زفته ام ز خود شد محو بند بند شیرین ادائش از بس دلم بغچه بیکان کی شد دست</p>
۳۶۸	فکر بلند مشرق خورشید معنی است عالی شود زمین غل سمان من	
<p>کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن بیجا شکایتی که زمان میکنی مکن دانسته گرز ز جسم خطا میکنی مکن اندیشه گرز ز روز جزا میکنی مکن گراز زه نفاق دعا میکنی مکن طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن اما اگر زیار جدا میکنی مکن</p>		<p>بیدر قصد اهل وفا میکنی مکن آز رده بیگناه ز مایشوی مشو بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزنی مار ابجرم بی گنه میکنی بکش و دشنام ز اتفاق اگر میدی بده اگر مصیبت بصدق بجا آوری بسیار ای چرخ هر طریق کی میروی برو</p>
۳۶۹	عالی اگر بدح رقم میکنی بکش	



۳۶۰	زنهار اگر سخن بجا میکنی مکن	
<p>عشق از تو محالست بر دگر گزین  یجبار به بندد از همه جا چشم و نظر کن  هرگاه شوی بجز از خویش خبر کن  یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن  بر دست اگر سینه نهد دست بگر کن  لبز یک قطره سپور اچو گهر کن  خواهی بتوزنخی نزد ترک سپر کن  از پاره تن شمع صفت او سفر کن  از خانه یکش پای دره بادیه سر کن  ای آه بگو شش برسی ناله اثر کن</p>	<p>ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن  مهور چرائی همه جا جلوه یارست  قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم  یا از درویرانه ماگاه درون آس  یاری که دهد جان بر بهشت یارست  دولت همه دریادلی و سیری چشمست  در عرصه تقدیر قضا چون بکشد تیغ  زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی  توان در دل را بگل و سنگ آورد  ناکامی من چند دهد کام رقیبان</p>	
۳۶۱	سودی بنری عالی دیوانه ز دیوان	
	یک مصرع شوخست قدیار ز بر کن	
<p>دل باز من ده که پشیمان شده ام من  دور از تو چرا قالب بیان شده ام من  تا و اله آن سرو خرامان شده ام من  از بهر تماشای تو پنهان شده ام من  تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من  سودائی آن زلف پریشان شده ام من</p>	<p>از شورش سودا تو حیران شده ام من  گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست  حیرت نگذار که روم کنفس از خویش  مانده جوهر که در آئینه شود کم  هر ذره شده از موج هوا پای بجزیر  سامان جنونم سرسوسه نه شود کم</p>	

نسخه ۳	عالی اگر اسلام بود اینک تو داری پس نصف از خوش که سلمان مهمن	
در گردن این شاه سپاه اندر زدن آن نختن گوشه بگفتن و اشک بدامان رختن طرح منظر پاکشیدن نگ ایوان نختن وانه را در غده پیش بیدام توان نختن کم فیما شد ز خون صد مسلمان رختن مینماید چون گهر در بحر عمان رختن گر توانی شمع را از ریشه جان نختن آتش افشانند بر و نه آید و آن نختن از سبوی تنگ می رانست آستان نختن		آبرو بعد از جوانی چیست بدیان نختن خوشتر سعادتی که جبار دید هر دم کنی خشت خامی زیر سر کافیت آخرت پای هست ناکس و ن از حلقه اغراض است بسج گرداندن برای آنکه مال افزون شود جان خود کردن شار از بی نیاز پهای یکا تیره روزی در شب پیران نسوزاند ترا شعله بویید از خواهد دل بسمند طینت است مهر بار از دل بصد خون جگر برین نختن
۲۴۶	از وفادورست عالی گریه باید چون نار خون دل را از شکاف سینه خندان نختن	
ز دورتی گویا ز گرداب خطر آید برون از شکوفه هر گیاهی ثمر آید برون چون کس که خانه با غم سفر آید برون آفت از دست مرغی آید برون این صدف چون شود از بیم گهر آید برون شاید از تنیم هوای اوزر آید برون		چون نکه در وصل او از چشم تر آید برون در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز سالمک را پیش کند هر دم دایع خانمان صاحب میان قید غصه فغان غیال نیست تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر آفتابان که موج باطل شود نقش جباب

صاف طینت رو سفیدی در رخا نیست زیست شوارست در خلق جهان کورده جان تن برون شدن پیش بخیل غیور	شیر بر اهر چید دوستی بیشتر آید برون تا که زین عرصه پر شور و شریک برون نیست شکل انقدر که شست آید برون
چون انار از لب دلم پر شد دماغ گریه نیست اشک من عالی بصد خون جگر آید برون	۳۸۴
گل را که چراغ است به یار نور روشن شمعیست بهر جا که فتد سایه قدت کویت بنظر پرده فانوس نماید چون آئینه به که ز نور شد جلایافت در دوزخ خط سبز صفای رخت افروزد صد عمر ابد در عوض رشته شمع است خیزد برمش گرد زنجیر کشیدن ز دشمنه بدل شوق که بوسیم خط را	از غنچه خفته است بگلزار نور روشن گلشن بهر گریه ز رفقا نور روشن از جلوه ز لب شد در دوزخ نور روشن خورشید شد از پر نور خسار نور روشن این طرفه که کرد آینه زنگار نور روشن چون خانه کند عاشق بیمار نور روشن زین سر مه شود چشم گرفتار نور روشن این آتش باشد ز خورشید خاتر نور روشن
عالی قلت مصقل آئینه صفاست گرده ورق از کلک گهر بار نور روشن	۳۸۵
داشت در عشق کایتها دل بنوی من غرق شد در خون بیامی لعلم کرده ام رفت عمرم در نظر بازی بان غریبه رو گرچه بی بینی کما نم نرم چون شرب	اشک آرد از آنرا همه بر سر من لاله را کرده است غ این فدا بهی من تا ز پیری شد بهال آسافید بر روی من توبه را خواهد شکستن قوت بازو من

برق از هر گوشه چشمک میزد و شب بختی بوریا گرد زمین مهر جارسد سلولی من	کریم ابری کند خندان گل باغ مرا بنیاز برای فقر از صفت سخن گرفت
---	--

عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا سیل خون از دل چو آید میگذرد و بگویند	۳۹۵
---	-----

دل بان زلف پریشان بجا کل بستن کلمه از تو نیم شیهه صیاد بود رنگ بودا گل مقصود شمردن پیش است تواضع بکنند اهل و دل قیامت خشم حلقه بودن چو ضرورت اندیشه کار صید توفیق بفرست عمل باید بست چاره لخواه که در وقتسب چن میر سر و سوزون شد یک معنی رنگین آخر	بنگه یاد دهد دست سنبیل بستن صید نزدیک به رم راز قافل بستن تشت عشق بنایست ببلبل بستن نیست در آب که قاعده کل بستن میکناید گره از دل بشوکل بستن رقعه عمر نشاید بگل و گل بستن تا نباید دهن شیشه ز قلعن بستن نخواست تعریف تو چون گل بستن
---	--

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز غیر دستار بزرگ که شل بستن	۳۹۶
---	-----

عشق را کامل کند از سوز دل از خوشن در محبت انچه من کردم بخود دشمن نکرد والله دیدار را سامان نیباشد ضرور گرداند آشنا قد بر ترا بیگانه شو منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد	میشود پروانه را روشن چراغ از خوشن طور و طرز دوستی باید ز من آموختن سوزن مرگان بست از هر چه خوشن چاره از ان خریدن میکند نفردن آه ازین گری که آخر بایدش و خوشن
---	--

۳۹۵	عالی از سر باختن سرمایه دولت طلب خویش را با مال کردن به زمال انداختن	
<p>که محال است گشتل تو سپید کردن مشکلت اینها اسباب میا کردن مے توان لحظه آمد تهاست کردن که نمانده است و گرمایه سودا کردن نتواند گره از کار کسے واکر کردن تا توانی بدل خلق جهان چاکر کردن فکسل مقراض بود در گلاب واکر کردن کار طفلان بود شیوه رسوا کردن پیش ارباب کرم عرض تننا کردن عبث آزرده شدن شکوه بیجا کردن</p>	<p>که توان ترک توای آفت و لبا کردن اشک آه و تناب غم و دردست ضرر در فرات چنی سبز شد از گریه من من دل باخته فارغ شدم از سو و زیان بحر با این همه ناخن که قیاس نیست موج فکست غنچه گل شوز سکر و حی خویش نگنی قطع محبت بکایت اند و دست راز عاشق مکن افشا ز زین یاد ریاب رخاوش صد و بیست این حاجت نیست عالم ناز بهشتی است که بر جاست در و</p>	
۳۹۶	چون دو مصرع گواهی سخن عالی شد میرسد دعوی اعجاز میا کردن	
<p>بزرگ گل نسبی میکند روشن چراغ روشن دل هر جا در آید در طیش و اندام میهن شکوفه که تواند پنبه بگذارد بدایع من سمندر میشود بلبل در آید گریه باغ من شکست از موج می از بیکه باز کن بدایع من</p>	<p>چو پرز نامه بروشد بل پرز و دیاع من ز بهستی گنجشک نقش پای فتن از خود شد بهارست از خون چمن لاله خواهم سرخ از گل آتش سر شعله غنچهای گل شرر باغ دل بیتاب را از کار برد ایامی ابرو</p>	



۳۶۷	آریانی نیست از کرد کسادی مجلس عالی را شود خاکستر آئینه اگر سوزد و دماغ من	
<p>قطره بر شستم شمر گرد بر اسے سوختن برتم دیگر نذر دواغ جای سوختن کز سپند اینجا نینمزد صدای سوختن سرمه گردیده است سنگ از فیض پای سوختن شمع ز دیروانه راهم صلائی سوختن خارخس دیگر چکار آید سوای سوختن میشود آئینه آخر رونما سوختن گر نویسم شرح شوق و ماجرای سوختن اشک ریزد چوب تر در آید سوختن گر که سوزد دلی باید سزای سوختن</p>		<p>بسکه دارم شمش سان سرمه ای سوختن سوز دل البدر این در سینه باید ضبط کرد چشم بباد ابد در ابرم خاموش عشق عشق مستی سوز از ارباب بنش میکند عین گفتارست خاموشی بان شعله را آتش افکنده است آدجان قیاس شکست فیضایی گر شوی خاکستر از سوز و گداز آتش افته در نی کلک از شر انقطه نم نماند دیده راهر گاه خاکست عشق آتش از خاکستر خود و دمان برود</p>
۳۶۸	کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب هجریار ان دوزخ است غم بجای سوختن	
<p>چو دیده آینه را آستانه خود کن مر ابلوری دشمن نشانه خود کن بیاد سیر حین را بهانه خود کن چو چشم سیر جهانی بخانه خود کن اشاره مژه را تا زبانه خود کن</p>		<p>هجوم جلوه بحسن بگانه خود کن ز هر خدنگ بر سو تو دانم چشمت دل از خیال تو بزم رنگد بگرشد برای گوشه نشین در باب و دزدیک سواد البوقی از اینجا بجهان</p>

۳۹۸	همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی قیاس مردم پیش از زمانه خود کن	
	کرم فرماز طوق بندگی ملک قیام کن سرایا چه بهر سجده همچون آفتابم کن و گرا از گریه نشنود همیشه سحابم کن سرایا تشنه لب باندازه موج سیرابم کن با وج هر نوایی شعله بردار شایم کن نظر باری تجلی زار حسن بی نقابم کن	خداوند اهدایت جانب اوه صوابم کن محیط نه خلک را مگر توفیق من گردان اگر از خنده خوش داری لبالب ساز برقم در لایق دی که طوفان قطره دریا حشمت حفیض برگنه ساز از درنگ نقش سربلای ز سوز عشق دارم در نظر بچشمی سرمه
۳۹۹	منه در کف میزان عدل اعمال عالی را بفضل بیاب خویش در محشر حسابم کن	
	تغافل گشتی بکن طالع شمشیر طراجم کن چو میوزی مرا آخرا باین آتش کبابم کن بدستم ساعتی بسیار و سیر استخام کن بسوزان خاک کن باد و آتش آسم کن	بیای بیروت رحم بر حال خرابم کن بناشد سوز بجز از شعله دیدار سوزان تر بیاض گردن ساز بوسه بر جان فطنه بخواه دفا دارم بهر حال ز عشقت رونیتام
۳۹۹	ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم وصال دوست کام من الهی کامیابم کن	
	نمیدانم چه بد کردم که بخیده ایام از من ز دل بیتابی از تو بدیر کردن انتظار از من که گیر دانستم دیگر از روزگار از من	نشد نقیصه بجام پادویه یا باغ و بهار از من چه خوش باشد که زود آئی بسا دایه بشار از من ندید از من بدی تا ز انصافش عجب نبود

گل شکب چشم دلاداغ دل سبل بر شمس نه بینی گلبنه را باغبان بر جافلم کرده است بقدر رتبه معشوق باشد حیات عاشق	گرفته کبری عشق چیری یادگار از من بیاض حسن اورا نسو میگرد بهار از من کس از عاشقان افروز نشود اعتبار از من
--	--

اگر نه نشست عالی یار با من شکوه توان کرد که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من	۳۹۶
--	-----

ساقی بیخه آن نازنین تنج آن زدن کے کند دم ستر می اعظم از فسر دل آخر ایل کبریا مال حوادث میشوند کے شود دولت میسر گزینا شد سرتوشت آسمان از آتیر آه ما مشبک کرده است بار قیدان هم زبان گردیده حیف از است	در فراش جام خود خبر برین تنج آن دن بر چراغ لاله هرگز استین تنج آن زدن بهمچو نقش بویا چین چین تنج آن دن سکه شایه بغیر این نگین تنج آن دن میتوان ز دشمن را تا چین تنج آن زدن این گلشن را اصلا می انگبین تنج آن دن
---	--

پیش ایل طبع عالی آتینان باید سخن کز پیش حرفی بغیر از آفرین تنج آن دن	۳۹۷
---	-----

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن گرا بوی خشن گفت اما کسی خطا کرد دل شاد چون نگرود آردش در غوش تلیخ شکوفه شد دست از گیس گنداشتم داغ روئی نداشت ز کس در پیش چشم یارم دانی گل پیاده بر چوپا و امن از پیست	چون شمع بود آتش شمع تا بگردن حسن غزال باشد بسیار تا بگردن شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن این گل هزار باشد بشمار تا بگردن شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن گل شد ز اشک چشم گلزار تا بگردن
---	---

از بسکه در فراقت کایید گلشن از خم بر خطه شد مصور از حسن یار یخود هر چند سر گرانیم از عشق سر کشی نیست تا خاکپای یاریم از بسکه سر بلندیم	فرستی نماند گل را از خار تا بگردن مکن نشد کشد یکبار تا بگردن افزاده است مار این بار تا بگردن هر چار ویم آید دیوار تا بگردن
---	---

سر رشته نیاید از دین بدست عالی در عشق او نکردم ز ناز تا بگردن	۳۹۶
--	-----

بر تر ز خود مشاهد حال غیر کن خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد بر شوق نامه مهر خوشیست بسیر عمر دو بار لذت تکرار تیغ تست سویان خاطرست باین شست گوی	بر پشت بام آئینه مناب سیر کن مانند قرصه نیت خود را بخر کن آرا از حرم کبوتر و طاووس بر کن با عاشقان سلوک علی یا نصیر کن آمد و گر قیب آملی تو خیر کن
---	--

عالی خواب بخیری عمر گذران بکشای چشم غفلت یاد غرر کن	۳۹۷
--	-----

هر که ز غنچه دم زند لب بکشاکش بچین آبجیات را لبش خواست بن بیان کند از پی او روان شد دم دست دم بدش اگر تو بخیر خواستم ز تنم کن جدا هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود گفتش ای بهانه جو نیست چو طور من نکو	هر که ز گل سخن کند رخ بنما که بچین سختی آن بوسه کرد ادا که بچین کرد بن تبسم رو بقفا که بچین پایه کشم من از وفا حق خدا که بچین از بر من دسم بر و بازیا که بچین طوری پسند خود بگو بهر خد که بچین
---	---

<p>یار به عالی خزین گفت چگونه عاشقی آتش کشید و جهان خود کردند آتشین</p>	<p>۳۹۶</p>
<p>هر که گفته است تو هست بگو نیست بگو از دم دم نرنی ز آنکه خود است اصل وجود تا تو بر سینه کشته هر طرف از عشق آلف از زبانی خویش برون گفته بدر شد خویش هستی نیستی مابود از جانب حق</p>	<p>هر که گفته است تو نیست بگو نیست بگو از وجودم خود که مساویست بگو که بیک حرف شود هست به نیست بگو زیست در هر دو جهان که در آن زیست بگو حق اگر جانب هست بگو نیست بگو</p>
<p>سخن عالی ازین عالم فانی گفتم در جوابم سخنم گز تو باقیست بگو</p>	<p>۳۹۷</p>
<p>گفتم دل صفتش خوش آمد گفتش دیگر بگو گفتم حرف عاشقانرا وعده روز خوشتر گفتم خست معنی طوفان بحر هستیست گفتم آن دریا ندارد قطره غیر از گهر گفتم چون گردد جدا گوهر نماید بحال گفتم رو آئینه صیقل کن که روشن شود گفتم باید ز آتش عشقی تن جان سوختن گفتم ایدل غمخسان لب از خاموشی نمید گفتم آنه دوش آمد بر سر بالین من گفتم احوال من از بهیری خود کن قیاس</p>	<p>گفتم آخر شد بد آمد گفتش از سر بگو گفتم از هر شش قیامت شد پس از عشر بگو گفتش من غرق این بحر تو از گوهر بگو قطره ها گفتم جدا کرد ز یکدیگر بگو گفتش پیچیده هستی حرف روشن تر بگو گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو گفتم انیک سو ختم گفتا بگو دیگر بگو گفت نیست آنچه دلتم تو زین شتر بگو گفتم اکنون چیست حال سوخته اختر بگو گفتم از ماشاء کردار ای کافر بگو</p>



گفتم از ماخیز کو از خود سر اسر شمر گو	گفتم ز وصل تو شکرست شکایت از تو
۴۵۱	گفتم آیا در دولت دارد دعای من اثر گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر گو
<p>حاش الله که منم قطره و دریاست درو ذره ام ذره و خورشید آری است درو شیشه ام شیشه که در سیکه صباست درو یک ل تنگ که صد سعت صحر است درو لیک دیچ نظر کن چه تماشا است درو دیده در دیده اگر دیده بنیاست درو عالی را که نه در جانی و نی جاست درو صد هزاران چو جهان عالم دنیا است درو هر چه در عقل ننجید هویدا است درو هست چیزیکه نه پنهان نه هویدا است درو</p>	<p>منم آینه دو عالم همه پیدا است درو لاف بود این من آینه ام و نی قطره این گرفت کجا ذره شود منظر مهر شیشه هم نیست و هستی هو هو هم هست بلکه اینم توان گفت مرا هیچ هیچ باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد سروشید بار در دیده کجا می بیند هیستم این چه سخن بود که عالم گفتم آه ظلمت که تشبیه بدینا کردم این سخن نیست خطا زانکه بهر موجود</p>
۴۵۲	عالی آخر سخن خویش رسانید بجا ورنه هر جا سخن هست سخن است درو
<p>همچو جان در برم آئی پنهانست که تو هم نیام جو تو سو گنبد بجانست که تو غیر اقبله کنم کفر همانست که تو ز تو غافل شوم این از نهانست که تو</p>	<p>مطلبین جهان کند نم نیست که تو بفرام بکشی ورنه یقین است که من ز روی ز دل دل در غم دین است که من روی از خاطر دشمن بکین است که من</p>

همه جا هستی و احوال چنین است که من خودم را در غلط افکندی از نیستی که من سخت کردی دل بر سر کین که من	در در در در طلسم طرفه تر آنست که تو راه گم کردم این سنگ نشانست که تو زنده چون بازده ام از بجز دگر آنست که تو
نکر عالی کنی رستش نیست که من دانش سنگدل آمانی نیست که تو	۲۰۳
دگر ای سرور دوان خوش باد آمده دل جانم همه قربان سرایای تو باد در و دیوار چو محراب کشاید آغوش بنشین باده طلب کن بکشایند قبا فرصت از دست تیغ بکش عریض کن رقم از خود که چو دانست تنای مرا	گل بسرفاخته رنگ قبا آمده که پرسیدن این بسیر و پا آمده که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده گر بدلداری ارباب وفا آمده تو که ستانه بخوزری ما آمده چین برابر و ز دو پرسید چرا آمده
میچکه خون دل از سهل نظاره من کس نپرسید که عالی ز کجا آمده	۲۰۴
لت خوردن از منی دولت برای چه سطلب اگر گذشتن عمر است در چه چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب ای آنکه ز زربنج و تعب جمع میکنی اطهار احتیاج که کفران نعمت است گر هست استطاعت و سازدین خلق	خواری کشیدن از پی غرت برای چه بگذر ز مطلب اینهمه زحمت برای چه بر خلق رشک شکوه ز قسمت بجا چه بهر که باشد این ز ر و غنت برای چه وقتی غنی و مکت و ثروت برای چه انداختن بر و ز قیامت برای چه

چون صحبت نفاق بود در سمج روزگار	آمد شد مجالس صحبت براسے چه
افت بان کسیکه بود قدر دان دوست	برگاه نیست مهر محبت براسے چه
پیش ز آتشا خبر خرد پس است	دیگر تمام حال معیشت براسے چه
خطه ندارد از تو و یادت نسکند	از آتشا همیشه شکایت براسے چه
تحریر نامه نیست میسر مکن گله	نوشت نامه اینم مدت براسے چه
نالی ز بے مروتی اہل روزگار	آخر بگو اسید مروت براسے چه
مگذران دکان کہ خریدار نیستی	بیودہ جنگ بر سر قیمت براسے چه
در کار خود اگر غلطی سرزد از کسے	گردستی نسا ز ملالت براسے چه
در دشمنی بحال گذارد خموش باش	تا خود وقت بچاہ شحاتت براسے چه
چون ست یافتی بکش از دشمن تیغام	دیگر بخصم دادن فرصت براسے چه
باہر کسے کہ از تو نخواہد اعانتی	بر خوردن مخالف عادت براسے چه
بر دوستی کہ بے غرض دنیوی بود	تکلیف وجہ بہر اطاعت براسے چه
احسان تو بہر دو جهان شگرتست	بر مردمان نہادن منت براسے چه
گر انچه میدہی بغرض یا عوض بود	لاف و گزاف جوڈ سخاوت براسے چه
کاری گرت ز دست برآید بگیر دست	ورنہ فریب طالب حاجت براسے چه
اسید وار کردن ارباب احتیاج	بر وعدہ زیادہ چه طاقت براسے چه
ناکردہ کار باشدہ پنداشتن چرا	با خود دعا محض سفاہت براسے چه
گرچہ بدست نخل ز مردان لی نخل	گر مال خود نہاد عداوت براسے چه
برگز گوید کس اگر راست گرد و رخ	غیبت چه نفع دارد دہمت براسے چه

در روز مگاہ تجربہ باید قیاس نیست	ناویدہ جنگ و فتنہ است برہے چه
نی عقل نی توکل نی مشورت بدست	دادن مدار کار بحیثیت برہے چه
گرد بر ملاقاتی درستی بصدد دعا	دانستہ باز انیمہ جرأت برہے چه
گیرم کہ بار دیگر از ان مخف جانبری	تشویش و ہول بیم زد است برہے چه
گرد متی خدا بدت خوش سناش باش	ہنگام گیر و عسر قناعت برہے چه
ہر گہ عبادت بر یا معصیت بود	کسب و گنہ برج و ریاضت برہے چه
حج و نماز و روزہ ہمان بہ کہ خود کنی	افتادہ کار با بوصیت برہے چه
مال حرام جمع نمودن بصدد تلاش	انگہ ز مال غیر سخاوت برہے چه
ہاسے ز سپہریم بگیر بود ضرور	آما فرون ز مایہ طاقت برہے چه
وصلت بہر کہ برتر و کتر بود ممکن	بر خویش خویش تنگ نہ لست برہے چه
یاران ز غر و جاہ دگر گو نہ میشوند	بہر نیاز مودہ مسرت برہے چه
تا یق قلب اگر چہ بحر فتنہ است	لیکن فرون ز رتبہ حالت برہے چه
دیدار بشرقی کہ بکفارہ لائق است	گفتن کہ ہست بخت سعاد برہے چه
از بظہالی کہ بود خون او حلال	نذر و دعا دچارہ صحت برہے چه
خواہی صلاح کار خود از مرگ دیگرے	از مرگ خویش انیمہ غفلت برہے چه
بہتر ز ہر چہ خواستی آرام خاطر است	کاری کہ ہست مایہ دہشت برہے چه
چو ان گوش بر سخن نکند سخن باش	بر حرف لغو اناست حجت برہے چه
باد نہ شد اگر سخنت گو مشو چہ باک	ہر جاقسم بضرورت برہے چه
بہر صباست نبود قحط گفتگو	حرفے کہ دوست ہم مصرت برہے چه

<p>دشنام و لغوہ وقت خوشنوت برے ہے خود را کئی بغیر حوالہ برے ہے از نیک و بد سرور و ملامت برے ہے</p>	<p>در خوشم یک سخن کہ در دشت سست گافیت در رزق سعی کن کہ بگدہ پیم رسد روز رازل ہر آنچہ مقدر شدہ است</p>	<p>کبریا</p>
<p>۴۷۵</p>	<p>عالی تمام شد غزل پند نامہ ات خود گوش کن بغیر نصیحت برے ہے</p>	<p>نادر</p>
<p>با گرانیہای خاطر کی شود پیا سنگ کوہ میکشد ہر روز بہر مابد امان سنگ کوہ خود ز پا افتاد ابرس برد با لا سنگ کوہ حرف سختش آباد واپس دہ با سنگ کوہ قد ریک جو میشود از بہر پیا سنگ کوہ ورنہ دیگر از کجا کردہ ست پید سنگ کوہ لعل باشد اند کی باقی سر پیا سنگ کوہ گر چنین میبود پس میگشت ہر جا سنگ کوہ</p>	<p>حال اگر نسجد در غش با سنگ کوہ از خون ماہر کان کا طفلان میکنند سفلہ را ہر کس بلندی داد کی بند کہ نامح ماگر بکوشان سخن را سر کند بر دل نازک بود اندک درشتی ہم گراں صاحب طبع بلند از دہر سخت میکنند گرچہ دنیا پر شد از آدمی نیکان کم اند نیست لازم سخت ردنی رتبہ اسازد</p>	<p>۱۷</p>
<p>تار ہا</p>	<p>فطرت عالی ندارد پای کم از سچکس میزند بر شیشہ افلاک اینجا سنگ کوہ</p>	<p></p>
<p>چون بندہ مقصودی بر خیزد بگو اللہ ایمان بدل شبہا بر خیزد بگو اللہ گر مہفر مائی بر خیزد بگو اللہ تا چند نجوابی تو بر خیزد بگو اللہ</p>	<p>گر طالب مہمودی بر خیزد بگو اللہ دست از پی مطلبہا بردار بیا رہا رفتم بہ مسجد ائی کا نجا نبود چاہے باید کہ شتابی تو شاید کہ بیابی تو</p>	<p></p>



<p>پرسد که چیه جوئی برخیز و بگو الله در یاد خدا ایباش برخیز و بگو الله هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله بکش اگر مشکل برخیز و بگو الله از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله</p>	<p>راز تو غمگونی در رفتن هر سوئی و خلق خدا ایباش کن گل بصفای شب ای سالک راه دین نوید خزن نشین از حق نشوی غافل بر غیر بندگی دل دوش بپوش آمد و ز غم بپوش آمد</p>
--	--

<p>عالی توجه حیرانی تدبیر میدانی هر جا که تو در مانی برخیز و بگو الله</p>	۷۰۶
---	-----

<p>گر رفته از خویش ره آورده سفرده ساقی بسرسن برس و جام درده ای ناله بیا و دل از دیده توده بنمای بهاری و نشان زمرده دل را بچم زلف کج و پیچ کمرده مقراض درین رشته بلا افکن سرده تا لذت خنظل نشانه شکرده گنجی که نهانت تباراج نظرده تن را بقصا بسیر دل را بخطرده</p>	<p>بر یخیزی ایدل گم گشته خبرده از سر شدن نشسته گذشتم ز سر خود آن شعله بید او بر افروخته آمد گر تخم امل کاشته شوره زمین بست بسیاخته حسنی بنظر هست که گفته است ای بسته تبار نفس آهوی بهیوست کفران بکافات کشد اهل نعم را نازم محبت که ترا روز ازل گفت لب تشنه آفات بود ساحل مقصود</p>
---	--

<p>جان دل عالی بتان و بدل آن یک ذره اکسیر از آن خاک گذرده</p>	۷۰۷
---	-----

<p>که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته</p>	<p>کجا هرگز نند خورشید کام آهسته آهسته</p>
---	--

تراقلید مشایبان نباشد آفتاب من سرت گردم من پوانه شریک چه میورک تانی خوش بود و در کار با امانه در هر جا برای یاس حسرت گفته اند آهسته آهسته این	که چرخ میز کرده است بجام آهسته آهسته بسان شمع خواهد شد تمام آهسته آهسته رد صیدار کشد صیاد دایم آهسته آهسته فاده در زبان خاصم آهسته آهسته
--	---

شمان یکباره می بخشگی از همت عالی بها مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته	۴۵۹
---	-----

اگر چه پیر و داریش من بخیده بخیده چنان کرده است بخود نشسته چنانچه عشقم دل من زان آتشین دبدبم چون شعله میزند زبان عمر با شیخ و تائب دست غم خون تسادم آشکارا مقصد است آخر نمی بینی ندیدم خبر کشاکش چون کجای خانه نشانی مساده از میان چون تاب روی بگسلد از محم	ولی گاهی نگاهی میکند و ز دیده دزدیده که راه رفتن از خود راروم برپسیده پرسیده کنم عرض تمنایش او ترسیده ترسیده چرا کوتاه سازی رشته را تا بیده تابیده که چون صیاد باید رفت و خوابیده خوابیده بیان ناگوشه پیدا کنم گردیده گردیده مصور آن کمر را می کشد لرزیده لرزیده
---	--

چو از باغ سخن گلده بندی بایست سخن که منی بایب بندی در غزل برچیده برچیده	۱۸۱۱
--	------

کیستم از سر سودا بجهان پازرده جانم از تنگی دل آه و صحران شده دام از جو زنگ بر جگر شوق زنی از پی سوختم خاست ز جاشعله و شوی	دست روی ز گل داغ بد نیازده چشمم از گریه خود خنده بد نیازده دل پر شور ز شیرینی جان وازده آتش فتد بدل از قد و بالا زده
--	---

<p>کافری گر بود اینطور دیگر میا کس شوق دیدار که بخود کند دانی چیست سر زدن تنها عیب است که در دست آید حرف بیوده زدن فتنه بر نفس است</p>	<p>دل و دین بروی بر در حاشانه خی در شیشه دل جوش تمنا زده گر نباشد به لقاء همچو حسا پازده میشود صبح قیامت دم حیا زده</p>
<p>عالی اندازده دیوانگیت میاید چاکے از حیب تو تا دامن صحرانده</p>	<p>۴۱۱</p>
<p>که بود کرمین رباید هوش سست زده تا هوسهای دیگر راره نباشد در دلم از حیا پر پای خود آشوب کفشک سست بفت پای زین نیای کمن زینج</p>	<p>هر دم از زلفش سدر بدل شکست تازه خار خار نو گلے شد خار بست تازه تا زنده بر عاشقانش روی سست تازه میخوری هر دم ز دستش وی دست تازه</p>
<p>عالی بهر صید لهما همچو ماهی میطبی غیر قلاب محبت نیست شست تازه</p>	<p>۴۱۲</p>
<p>بزرگوهری که ساخته گوشواره بلبل و دید بر دل سپارم گزست خوشباش ای قیاس کارت به دعا آنکس گرفت شاخه مقصود و بخار</p>	<p>بمدوش آفتاب که دیده ستاره گفتم بگل شبیه بود گفت پاره مایم و نیم جان که رود در نظاره کز مدعای خویش گرفته کناره</p>
<p>کرده علاج و دل از سیرد مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی</p>	<p>۴۱۳</p>
<p>مرد دنیا را بهمان بشیار بودن مردنش بیدار میازد خواب زندگی</p>	<p>عالی بخود ندید چون تیغ چاره خضر تاریخ فاشد موج آب زندگی مردنش بیدار میازد خواب زندگی</p>

<p>خوش فزونی میدیدم بار اسرار زندگی          و در سر آوردن آفتاب زندگی          سر که شد از شوخ تپها شراب زندگی          پر پریشان بود او اوراق کتاب زندگی          میزد و بر پا و از یکدم حجاب زندگی          چیت بر کشتن مردم شتاب زندگی          بستر غل اگر سب داشت خواب زندگی          و در خن زان نشسته حیران عذاب زندگی          بود گویا نقطه بر انتخاب زندگی          عاقبت سیاه است اکتشاف زندگی          در جوانی دامن غنیت آب تاب زندگی          زلیپتن بنو نباشد در حساب زندگی</p>	<p>باید سی از تزلزل مطالب ترنگ          که چه سیری در این بنوه گویی در جهان          محنت در عهد با پیونده نمی میکند          و در کار از رشته آه رسا شیرازه بست          در مقام خاموشی هرگز نباید درون          بیغزاید نفس در شیوه کم فرصته          زنده دل چون شیری میشد سایلین طلب          نیست جای خالی اگر کلفت چه باز آوی          و در شب وصل تو غرض میباید بماند          میتوان گفتن که ترک بقراری کیست          چون خزان سیری آمد بر گزینان بست          عمر من گیرم که باشد عمر تار و حساب</p>
---	---

<p>طبع عالی شد ازین مصراع صبا در سخن          خضر چون آورد نام و ز خواب زندگی</p>	
<p>شدر راه غلط ورنه چرا آمده رفیق          چون بوی گل و باد صبا آمده رفیق          مانده جان بر لب ما آمده رفیق          خود بر سر این میروپا آمده رفیق          ای شوخ تو چون نگ خان آمده رفیق</p>	<p>انیت که از راه وفا آمده رفیق          خندان نشستی که شود غنچه دل باز          شد لذت دیدار مرا نام تو بر خون          چون عمر که هر که بسر آمد برود زود          کردم همه شب سعی که در دست من آئی</p>

درودیکه دل پر چتر قرار می گیرد	چون عکس درین آینه بیاورد رفتی
خلقه تماشا که جولان تو بودند	بسیار بطور و باد آمده رفتی
چون دایه تسبیح بدست اسی در نیجا	آنچه بعد آیین و دعا آمده رفتی

در خلوت دل بود نهان بار تو عالی	بجای طلب در همه جا آمده رفتی
---------------------------------	------------------------------

لطیفه ترحمی کن یا شورشی عذابی	کردم ترا سلامی تا خبر ده جوابی
هر صبحی که باشد خواه تو بفسر یا	سازی می ثنای شری کنی کتابی
حسن اینمه نباشد رنگیست از بهار	عشق اینقدر ندارد یوسف از کتابی
کشته است باز ماران خنجر بکف نگاهی	ابرود و تیغه بازی برق آفرین نگاه

عکس چشم عالی بجانم بنا کرد	مرا
هر قطره ز اشکم شد شیشه شربانی	

از جو عشق شکوه کجا بشنود کس	رنگی که بشکند چه صد اشنود کس
فریادیکم که نیرس از خدا	شاید که از برای خدا اشنود کس
بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه	دیگر بیا به بین که چا اشنود کس
دارند حرف از نیکه بهشت برین کجا	جانی که بود حرف بجا اشنود کس
حرف طیب نزد تر از درد می کشد	فرصت کجا که نام دو اشنود کس
داند که جان بوصل عزیزان نیرسد	گر مردن فراق ز ما اشنود کس
برگ گل از زبان تو ام یاد میدد	مشکل که از تو حرف وفا اشنود کس
در روزگار امید ترقی نمانده است	این قره از زبان گدا اشنود کس



۷۱۶	عالی اگر بود غزل تازه بسیار ناکے ز غنایب نوا بشنود کے	
چنین روی نگوی اتو نہان چہ کردی غبارم را صبا پیش تو آورده است بگردی ستم کردی کہ چاک سینہ مارا ز نو کردی دل مارا چرا گلہ دستہ بند از نو کردی	سنتی روی عالم را ہلاک جستجو کردی پریشان سیر نفیم ز خاک بوی مشک آید رو آمدندی بہر خیالت بود در خاطر تو ز عالی دماغیانہ محتاج بوی گل	
عشت عالی بدل حوصالی چہ کردی	بلائی دھوازا تحمل کر سیکردی	
پہنان نشستہ ایم کہ پیدا شود کے قسم سخن کباست کہ گویا شود کے در رنگ گل ہباد کہ رسوا شود کے کے مکن ست انیمہ رخا شود کے منون چرا ز سانغ و مینا شود کے بہر چہ سنگ شیشہ دہا شود کے تا چند صید تلک دنیا شود کے قید خود لیست گر تہا شود کے بہتر ازین چہ بزم کہ تہا شود کے	لویدلم کہ مشتری ما شود کے در رشتہ نفس چو گرہ ماند نکشتا پہنان نہ ما چو غنچہ سازید بوی یار سر و سہی جلوہ شا انگشت حیرت چشم و نگاہ نشہ دیدار سید ہد برگاہ سنگ شیشہ شود از صفای دل دارشگی ز کار جہان نیز عالمی ست آئینہ ہا ز حلقہ جو بہر شدت دام آید یاد ہر چہ زہر کوشش آمدہ ست	
۷۱۷	عالی سخن گوی کہ جای سخن بود شعر انجنان چو شست کہ از جاشود کے	
جلوہ کردی روشن سند چراغ دوستی	برنگندی پردہ گل کرد باغ دوستی	

باختن در شطردل بستن بخاطر بر دست بچهره مستانه و اگر دمی در میخانه را خادم دستانست در سازند دماغ شسته همیت روشندل از کار پادشاهیت رویده کم ظرف الفت اکه بدستی کند بیوفائی همچو بومی لاله آرد در دوسر	باد باشد بسته با ما جلیغ دوسته با خبر باشی که لبر زست ایلیغ دوسته من ز دل گرمی نم بر سیند دماغ دوسته یک جواب گرم افروز در چراغ دوسته میشود از بوسه لبر ز ایلیغ دوسته گل فدایت هست بر نازک دماغ دوسته
--	---

کم نشد عالی دژ نایاب الفت در جهان از نگاهای میتوان کردن سرخ دوستی	۲۰۸
--	-----

ز دل شاید بر آید قطره خون گریختاری سیفگن از نظر کز پاک چشمیانظر باز م مید نو بر کند از مهر کشکول گدالی را بچشم کم سپین دریا و لیبای شکم را بزر مغروش آب و که لب هم تر نخواهد شد نیستری که شوی نامه اعمال مردم را	بگیری کاش یکباری مراد بر بختاری نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بختاری اگر با پنجه خود در دمی از ساغ بختاری چو دندان بر جگر از دست چشم تر بختاری اگر در دست خود چون غنچه گل ز بختاری اگر دامان خود در عرصه محشر بختاری
---	--

نماند آب دوات از پس نوشتی سنی روشن بزد و فکر خود عالی مگر اختر بختاری	۲۰۷
--	-----

نماند شادی و غم را ز پیوستن بهم فرقی نصیب خضر شد در چشمه جوان فروختن چه خوش گریست صحبت ریان شمع پروا	جدا از گریه ابرو نباشد خنده بر تن اگر چه بود اسکندر هلاک بخین غمت که چون شد زبان شعله بر جانی بود حرف
--	---

ز نور دل بود پیر این فانوس و در ظاهر نیات اول شود حیوان پس این جانان شود از اشک نیری زاهد سالوس اتر ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظار می شد	نذار دجاره شب نذران زرقی دهر به بین خورشید هستی که هر غری بود گل کاغذ بود طبعی که دارد شید می ترس نیم گز لائق یک شمع اسی ابر کرم بر ف
--	--

جواب آسا اگر بگردن کنی عالی هوا از سر نیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی	۴۱۲
---	-----

شوری افکنده است حسن دایمی بیدار دام شد دشت جنون از حلقه پای میام طاقت یک ناله در شکر ستایش نماند صله کوتا ز حال دل خبر داری کنم رنگ از رخ میسر دل مطیع جان سرف قاصد او خود بشنود آقا تو فریادی کن شیشه دل ابدست شوخ مستی دادم	باز شیرینی دگر پیدا شده فرماد چشم بر راه تو ام نامل متوجه یاد خامشی تاس که بفروم سی فرماد بجز دل میبری پر کار می استاد یاری آید کجائی خاطر ناشاد یاد باشد اینکه مار ابرده از یاد بهر لب لرزم بخود افتاد تو افتاد
---	--

لاله را چون دید عالی غیر ازین بنی بخت سوختی از رشک ناراداغ مادر زاد است	۱۱۲۶
--	------

بچشم بلیست نگاهی که تو داری خورشید نیکست شب از شرم تو پنهان از لب که کند وعده دیدار تو بتیاب صف گشته بچو از آن که تو رشک دلا	شربت او چشم میایی که تو داری بیداشت اگر روی چو ماهی که تو داری بیماب شود چشم برای که تو داری فخش ز شکست ست چاهای که تو داری
---	--

<p>داند دولت احوال من اما چه توان کرد</p>	<p>خود بر سر دعویت گواهی که تو داری</p>
<p>عالمی نیست اینک داش نرم تو سازد نگ آب کند ناله و آهی که تو داری</p>	<p>۲۲۴</p>
<p>بے یار توان بود جنس غمزه تاس که بے نشه دیدار چه خطا گنج سر دس از روی مهر شرنگه آفتاب چشم مطرب سره از نغمه تر آب جاتم بر روی هم افتاده گل بخش وصلش</p>	<p>و باش چه شود دست دهنزد و خطا بهوده بود ساغر و دنیا تھی از س چون برگ که افتد ز ناله از اثر دس بر لب برسد جان ز سر گریب ساتی تو هم امر و زبده جام پیای</p>
<p>عالمی لیکن اندیشه که محروم نگردی زان حمت عالمی نه رسیده ابرش</p>	<p>۲۲۵</p>
<p>چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی کجا رسید با ثبات جرم عاشق بسکین دل از جای تو صد باره شب بیتی تنال چه رفد از تو بخیر عشوه شمره و ناز بهر خضر و سبھا توان شمرد برابر برای وصل تو دست عاکنده ز نرنگان چو آمدی بخمال من و بگرد تو شمر خدا نصیب کند از دوست بخت نیکین</p>	<p>چه کرده نه سلامی نه پریشانی نه گناهی نه آتیه نه حدیثی نه نعتی نه گواهی در انتظار تو هر باره نشسته بر آه بمن چه مانده بخیر حسرتی و شکی و آه دے که لعل نازت نیافت فرصت آه دعا دیده من مستجاب باد آبی نمود رنگ ز رویم پریده مال و مای شراب سرخی و محبوب سبز و ابر سیاه</p>
<p>کجا رود بیک آرد پناه عالی سکین</p>	<p>۲۲۶</p>

<p>گر انفر تو دار دهنه تکیه نه پنا ہے</p>	<p>رنگ پوش برد از من چهره قبا پوشی سوی سر نگه داری پان خور مسیالی شوخ غمزہ بدستی گل همیشه در دستے شعله خوجبت رنجی زخم دل نکپاشی سیکست بگر نقاش صورت خیالش را مطلب از ادائیغی عده کن باندازے</p>
<p>جام بخودی نوشی موج بادہ آغوشی چیرین کبیر بند بی طره تاسر دوشے برگ لاله خساری یا من بجاگوشی عقد با بتائی زن وعده با فرادوشے از بریدن رنگم برده کرده پوشے از نگہ سنجگوئی لب چو غنچه خاموشے</p>	

گرده خاکه  
نقاشان که  
نه غل سوده  
را از کاغذ  
سودن زده  
گذرانند تا  
طالع نقاش  
بر کاغذ دیگر  
نقشند من

<p>عالی آنکه در فکری غنچه سان بخود چید بر کلام رنگینت داکند چو گل گوشے</p>	<p>دیر بستی نه دل بسته بوست نه رنگے برتی که مرا سوخت ندانم ز کی جست ربنجه ام از انیکه نیم لائق رخش هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است در دولت دیدار تو خواهم رسیدن گر عاشقی از پانشین در طلب یار از دوست بیا هر چه رسد لطف عطا است خواهم که بر آتش زخم از دست تو خود را</p>
--	---

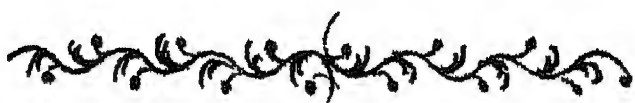
<p>آزادی من نیست کم از قید فرنگے هر ذره ز خاکستر من بود بر سنگے امروز بنا صلح کنم بر سر جنگے گو یا که بر دغچه سو فارخه سنگے گر بخت شبانی کند و عمر در سنگے دیگر مکن اندیشه چه نامی وجه سنگے ما فرق نکردیم چه شدی چه نشد سنگے کو طاقت بر مژدن آهمن سنگے</p>	
--	--

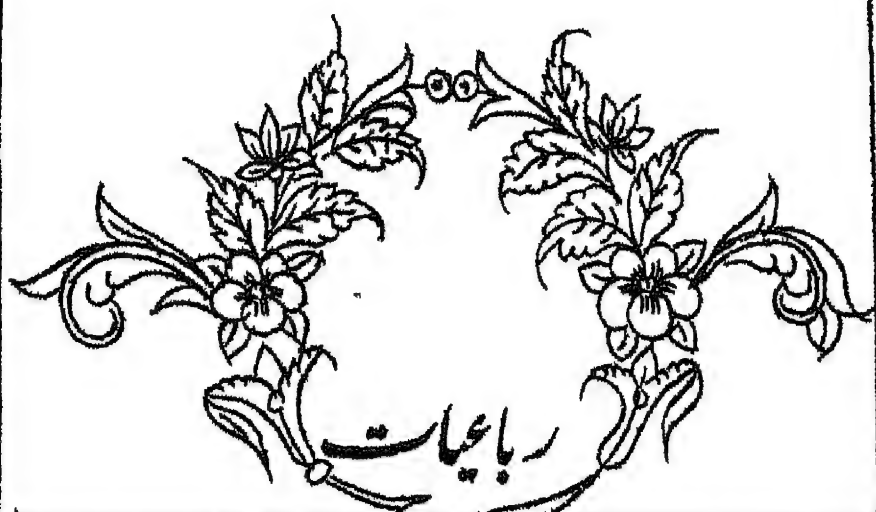
<p>عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند شاد از چه نشیند نه شرابیت نیبکے</p>	<p>۴۶۵</p>
--	------------



پس از عمری دلت را با محبت شنا کردی خدا هرگز نگیرد در و بر من جفا کردن ز من داری شکایتها که چون کریم فراموش تلاش دوستداران برای وصل بیشتر دل من چون شیشه ساعت غبار از بر دوسودا او اگر دی بجا کردی کرم کردی فاکردی پشیمان شو که بد کردی غلط کرد خطا کردی ترا هم یادی آید چنان گفتی چکا کردی تو چنین سنی کردی تمام از خود جدا کردی که بر خود هم شرم کردی بر من هم جفا کردی
---

بیا عالی بر من از سر بگذر شتبا بگذر  
چو بیدردی تو هم رفتی لب شکوه کردی





آن طایفه سم که چو شد ایجا دم باتام نفس بسته مرا صیاد دم		در اول پرواز بدام افتادم این رشته گسست چون شوق آزادم
	ایضا	
ای زاهد خشک انیمه صیت تری هر روز خسری که نو بهر زدن		خلق آزاری و از خدا بخیرے پیری و هنوز میکنی که خسری
	ایضا برای محمد علی خان	
در سرداری بزرگی بسیاری بادین داری محبت سرشاری		ماه هیچ ندیدیم بجز دستاری زین شوق که هست نیمه دنیای
	ایضا	
بیوده بچون لب کشودن چه ضرور دانا محتاج نیست نادان منکر		تیغ همه بر خود آرمودن چه ضرور پس مصدر فعل نموبودن چه ضرور
	ایضا	
چون چاره بجز عطای ربانی نیست		بیگار گیسم ز راه نادانی نیست

ناخوانده نماند هیچ علمے آما	صدحیف سواد خط پیشانی نیست
ایضا	
قاصد آنجا که توشیح غم ناخواهی کرد	بنمودی را بچه انداد و خواهی کرد
نالہ و گریه و بیتابی زاری و فغان	هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد
ایضا	
ای دل بدم شکر آئی میکن	در گوشه فقر بادشاهی میکن
ای چرخ بگرد چون منی پیدا کن	اتجاء بمن هر آنچه خواهی میکن
ایضا	
ای شیخ بگو که پیش و کم یعنی چه	بنما که وجود با عدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم است کریم	آنا شناسد که کرم یعنی چه
ایضا	
کام دل حاسدی فلک داد از من	بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زبان من سود حسود	خوشحال شدم که شد دلی شاد از من
ایضا	
که در غم جان و گاه در فکر تنم	که مومن متقی و که بر حسنم
یار بیهانکه خود تو دانی که توئی	بخود مکن انسان که ندانم که منم
ایضا	
ای از تو گرفت منم تعلیم سخا	گر حاتم عهد گویت هست روا
در یاب که در زمانه دارد شهرت	این قول که الکریم ادا وعده وفا

	ایضاً	
تا چند کسی دست دعا بردارد نیشسته چنان قوی که بدستش کین ظالم ازین مسکله پابر دارد کار دیگرے نیست خدا بر دارد		
	ایضاً	
آهیم بصدای جری سے میماند آن آب دیوہو ایک کسی میماند		و نیا بفضای نفسی میماند جانگاہ دو با طبیعت میزورم
	ایضاً	
من داشته ام دوست تر از جان را فردا بخشد خدا بقبر آن او را		مرزا که بود خدا نگهبان او را امروز به بخشید من قرآنے
	ایضاً	
از دادن مصحفم سرفراز نمود زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود		بسیار که مرا بلطف متناز نمود پیغمبر غیر مرسلش میخوانم
	ایضاً	
نوشت به پشت دروہمہ لطف کرم بر روی زمین مسیح اعجاز رقم		چون بروق صبح خدا را ندلم بر پشت فلک سیح اعجاز دمست
	ایضاً	
دائم قلمت بود سرفراز ازو پیوستہ شود طور اعجاز ازو		قرآن کہ در فیض شود باز ازو کلک تو گر عصای موسی شدہ است
	ایضاً	

ایزد و مسیح را از خلق عالم	ممت از خود از رفو فضل و کرم
یارب که بود زندگی بر دو جویم	اوزنده بدم میکند و این بقلم
ایضاً	
حقایق نیم بعب جو میدانم	هر عیب که هست موبویدانم
بد کو در حق من چه خواهد گفتن	من خود بد خویش را نکو میدانم
ایضاً	
هر چند فقیر و لاشه نابودم	بادرنکنی که در جهان موجودم
شناس حقیر طائر ابر بهام	شمار ضعیف پشه نمرودم
ایضاً	
نذر آبرو دم خدمت از طالع پست	این بود گمان کیج مرا ممکن هست
محرورم زیرا که گشته ام آخر	نقش من نیست و کعبتین فضا ز دست
ایضاً	
ای بندگیت سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
اگر چه خرید نیست پس کوزر من	و زینت خریدنی بزن بر سر من
ایضاً	
زن گفت بنجان اگر چه بی گناه	آیا چکنم که وسعت حوصله نیست
گفتی تو که نیست قوت منفعل	نی نی غلط است قوت فاعله نیست
ایضاً	
ماه رمضان رسیده و فرج دارد	عاجز شده هر که لطن و فرج دارد



خورشید کشید تیغ بر خلق جهان	شهر رمضان چه هرج و مرج دارد
الضیاء	
آگاه کسی ز کنه ذات حق نیست	الله ز هیچ صیغه مشتق نیست
در نیست دست برد و حرفستانا	مطلق هستی مست نیستی مطلق نیست
الضیاء	
بشنو سخن دگویی اصحاب هوش	بنشین به بهانه شنیدن خاموش
خواهی که لبست همیشه خندان باشد	چون بسته نگه از زبان ابد و گوش
الضیاء	
دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو	یارب که بود دیده بد دور از رو
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک	چون مردمک چشم زبر ابرو
الضیاء	
این فیل بچه که از بوسهای دست	از شوخی و شنگ فرج افزای دست
پر دلیپست اگر چه خردست سیاه	این فیلک مطبوع سویدای دست
الضیاء	
این لعبت موزون که غم از دل برداشت	بنینده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش از دل چه صورت صنع نگاشت	بر چه آفرینش این خال گذشت
الضیاء	
این تحفه از حمزه بے مثل و عدیل	موجود شده ز قدرت رب جلیل
زمینده شوخ و چست و چالاک سیاه	بس چشم غرالت تحقیق نه فیل

ایضاً		
چون بلبل لطق من نوا بردارد	آهنگ خوش از شکر عطار بردارد	
از شوق و شغف ز بسکه مالیدتم	باور نه کنم فیل مرا بردارد	
ایضاً		
این فیلک من چو باغ آید منظر	غنی است زبان گلشن خرمین دهر	
افراخته سروسی از خرطومش	از گوشش نمود برگ نیلوفر تر	
ایضاً		
با آنکه سیه بزرگ موست این فیل	در دیده من تمام نورست این فیل	
گویند ز کوه طور خیزد سیه	سبحان الله کوه طورست این فیل	
ایضاً		
فیلیم شده از کجکشتا بان نیست	شامست و هلال هم نمایان نیست	
میباشد آب هر دم از خرطومش	آری ظلمات و آتجوان نیست	
ایضاً		
این فیل که هم بلند و هم نترس است	هر کس که سوار شد رفیق ملک است	
از بسکه بلندست منجم شکست	کایا فیلست یا تختین فلکست	
ایضاً		
گشتم چو سرفراز جهان بنماید	از اوج نشیب با عیان بنماید	
بر فیل نشاند آتخداندم را	تا هست پست یکران بنماید	
ایضاً		

در این بیت  
چون بلبل لطق من نوا بردارد  
از شوق و شغف ز بسکه مالیدتم  
باور نه کنم فیل مرا بردارد

این نیل که شست از دم کلفت غم	نشانند با بروی من گردالم
جسم ابرو و صدایش عذر فراقش برق	خرطوم چه ناودان باران کرم

ایضا برای بزرگی که وعده است نشین کرد و انتظار بسیار گفت

گروعه ات از غم نرماند ما را	تا عمر طبعی برساند ما را
گفتی اسپه که مادوام او را	این طرفه که اسپه اند ما را

ایضا

آن اسپ که چون خانیام در دست	بیهوده امیدین خنابرونی بسبب
چندانکه دونه بود رفت از یاد است	از بسکه همبده بود از خاطر جست

و در این دیوان



کشانش گره دل هیچ باب نشد  
 ز بیم طعنه بینانه گرچه شب رفتی  
 گردان بهائی یا قوت از چهره باشد  
 شهید عشق ترا خلد جاودان دادند  
 مگر بصر قیامت ز جای خیزد  
 بهار خواست که گل از چو عارض تو کند  
 شراب سستی چشم حرام باد برو  
 چو عمر خضر نشد، سیح عمر مشهورست  
 کم است عیش جهان پیش هم که خنده بر  
 حباب و ارمیاد نفس کشته بجا  
 بچشم خلق ز زمی توان شن شیرین  
 سخنور سخن عالی آفرین دارد  
 ز فیض صحبت نواب عمده الملک  
 بجانه خسروی تخت تاج خانچمان

هنر حیف که انگور ما شراب نشد  
 عجب که جام بدست تو آفتاب نشد  
 اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد  
 ولی چه سود که اجر یک ضطرار نشد  
 کس که شب بنیال رخت بخواب نشد  
 شهر را بقدر که شد تا تاب تاب نشد  
 دلی که از تنگ گرم تو کباب نشد  
 شب فراق مگر داخل حساب نشد  
 بقدر شعله از گریه حباب نشد  
 چه خانه پاکه بیک دم زدن خراب نشد  
 بغیر موم سر انجام شمد ناب نشد  
 کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد  
 که خلق را به سخن قدرت جواب نشد  
 که بجز او دیگری مالک ارقاب نشد

کسے نماز دعا کمال که کامیاب نشد بغیر یوتہ چراز رز ز شرم آب نشد چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد وہاں فخر ز حسرت چرا پر آب نشد کہ لفظ برج معنی دیگر نقاب نشد کہ زلف بار ز غیرت بیچ و تاب نشد کہ میل سرمہ خوانندہ کتاب نشد کہ نافیج شکم بہر شکناب نشد ز موج تیغ سیر دشمنان جباب نشد ز برق تیغ سپر شد آفتاب نشد زمین ز سایہ اش ابلق بآفتاب نشد ہلال نعل شد و حلقہ رکاب نشد کہ صبح گردش در دم شتاب نشد کہ وی آب پر از نغمہ رباب نشد ولی قرینہ بحر آخزان سحاب نشد مجال دم زدن صبح از حجاب نشد	عطیہ بخشی او کم ز آفتاب نشد بخرج ہمت او کان زرنک و وفا دوات در دہن انگشت حیرت از خامہ کلاب نکست خلقتش علاج ضعف و سست چنان زر و شنی طبع شد جهان افروز خط شکستہ تعلیق ہیچکے نوشت کہ ام سطر نگارش نمود خامہ او چہ وقت دودہ کلکش کشید دائرہ بہر موعکہ تا آن ننگ غوطہ نزد بلند گشتن شمشیر او قیامت بود تبارک اللہ از ان ابرش سبکبیرش ز جستنش بادب کرد چرخ پا بوسی نخست گام بیا ماند زان بود خرسند اگر چرخ بر غمش نواخت ہمغری صوفی خواست بتقلیدش آبرویابد فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید
--	---

## مطلع ثانی

بحیر تم کہ فلاطون ز شرم آب نشد دل ز نشہ کفارتست مست نشاط	بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد می حلال مرا بیم احتساب نشد
---	---



لب از خمار سخن گشت جام خمیازه ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر مزنج و پیر ز فیض تو قوتی دارد سیادت از نسب دولت از حسب داری بهر صفی که تو در آغاز بیان نشدی پس از آنکه احدی عشر بسیف قلم از تکیه قدر بلندت بعرض نزدیکیست الهی از تو جهان شاد باد تا گویند عدوی چاه تو باد و طولی تا دانند	و می که گوش مرا ساقی شراب نشد صدف ز لطف تو تر منده سی نشد که امتیاز ز شیوخت شباب نشد بهم دور شده گوهر چین بتاب نشد چو سحر قافله رو داده ثواب نشد کس شالی تو از نسل تراب نشد کس نکرد دعایت که مستجاب نشد که هیچ سائل محروم از خجابت نشد که بخت یادر آن خانمان خراب نشد
--	---

## قصیده برای نواب مخلص خان

مخلوق احسان من دن موجب اجر نیکو باشد گر طبعی که از صدق صفا با خلق پیش آید صفا می خاطر آدم نماید سنگ و آهن را ندانم هر که کام دیگران عین مراد خود شناخو رشید فیضی را که وقت تیر و ذریه بیک تاز نگاه او به بندد مقصد را بنام ایرد جهان را در چنین سر خمیه فیض رشید و دو مان سپید کونین مخلص خان شود فارون غرت کس از استان او	خدا از دستگیر برای مردم سرخرو باشد گرامی به چشم و تازه چون آب جو باشد ز فیض پاکی طینت بین آئینه رو باشد ندارد جز الم خیری اگر عالم از او باشد دلش گم کرده مطلب اچراغ جستجو باشد دلی که حلقه های داغ دام آرزو باشد که نقش مایه دست جلاوشست باشد که نور مصطفی تا بنده از سما می باشد بکشکول گدائی صد گوهر آرد باشد
--	--

نماند غنچه دلشنگ باغ آفرینش را لب خوش نمی آید هم از خنده شاد کند از سجد اش کسب دست نشسته میم چو عطر خلقتش افشانند گلابش باغها بر زم از آهمن و فولاد هرگز در گذرد ویدر باد خاک هستی دشمن بچو لانی اگر چه قطره آبیت تیغش لیک است ارا ز لب صاف رسا شد ناوک فکر بلند دلیل جوهر فردست فکر مشکاف او ز خوبه اش چشم حاسد به غیر حیران شد نش چون تشرینش بر آرم در عادت فلک تا از کلید صبح بکشد در دولت زمین تا از گل و سنبل نماید از بهار	بهار از فیض او گریاید از رنگ و بو باشد اگر بالفرض کوثر براد آب ضو باشد که یوسف را بچاک پیرین بار زو باشد بهیم مازد روی غنچه بر جای سیو باشد اگر چون جوهر آئینه صفهار و بر و باشد چو آب تیغ در کف بر سمنند شعله خور باشد بوقت غرقه در بحر ملاکت تا گلو باشد گذرا از هر زمان از آسمان تو تو باشد که صفر آخرین در سمت یکتا رهو باشد بله سمت در عالم که نرسد ان که تو باشد خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد هو او خواهش به عالم سر بلند و کامجو باشد بداند نشیش ز دنیا کم چو اسرار نکو باشد
--	---

## قصیده بنام خانبهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناسم حضور گذشته بود ششم جمله در کشاکش فکر بسان نعمتی گشته جان بلب یک درین دریغ که عمری گذشته غنچه دل نشیم پیرین یوسف بجان نرسید	شنیدم آیت لائقه نور عالم نور گسته تا طرب همچو رشته طنبور برنگ رنگ شکسته دل از نوا شده دو نشده شگفته می چون گل از نسیم سرو بجان رسید ز محرمیم دل مجور
--	--

همین سخن ز تاسف بخوش میگفتم  
چو مطلب ز کمال مدعا زیوست چیست  
امید صحبت انسان کاملی دارم  
گرفتارستم و برداشتم گفت ای طالب  
مرا بجهت غایت جهان بهادر بود  
تمام دیده روشن شدم چو ذره ز مهر  
تنم ز هر یک پی گشت جوی بحیات  
تیار که الله از آن قباب عالم تاب  
مرا بسکله جان بخش خود حیات دید  
ز جوش نخلی طبع مطلع گفتم  
نه من ز رفی فی زرخا نمانم کم

خرد شنید و بگفت ای سخنور مشهور  
نگفتش که بود حسن معنوی منظور  
کزو معانیه هستم تجلیات ظهور  
بیا که من برست چون کلمه جانب طر  
چو مس بجانب کسیر و سایه جانب نور  
سبرق لمعه شان و شکوه اواز دور  
و لم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور  
بفیض ظاهر و باطن کند جهان معور  
چنانکه حضرت عیسی دهد باهل قبور  
درین قصیده گفته است عرفی مغرور  
خدا از یاده کند قدر ناظر و منظور

## مطلع ثانی

ز سبب یگانگی که دارد هر آنچه هست  
اگر تحقیق انسان چنین بود که درست  
چو سبزه راز زینا شود فلاطون را  
و گریه در و دوزخ خاک ریش  
شکسته حال کسی را مردش نگذاشت  
ستم رسیده او نیست غیر حاتم و من  
بخیر جوهری از بهر آن که ز میان نهد

حسب هنر اقبال دل کرم ز روز و روز  
پس اهل عصر دانند یاد خوش و طوب  
اگر بار دهد قطره ز بحر شعور  
بچشم کم نگردد سوی اهل بنیش کور  
عجب که در عدد نام یافتند کسور  
که صیت بمشایان یافت در مانه قور  
که آرزو شد که از رشک آید رخ فروز

<p> بجستجوی چراغ آمده شب و بجز  که از شباهت شمشیر او بود منصور  حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور  اگر نه حرز رشدی از برای گردن گوی  توان ز کز نعت حک نمود معنی دور  حال شد حد ممکن خبر اهل شعور  حلاوت بخش را اگر نیاید بدور  بهین که هست درین فتنه شراب طهور  غریز گشت چو مردم کسی که کرد عبور  که دهم و فهم شده معترف بعجز و تصور  ز هستی تو نیار دنجود سنین و شعور  علو شان تو چون گیر داز فلک نشور  نخیزد آنکه تو بردار شش مگر کافور  بریزه چینی خوان نوال تو مغفور  امید طاعت ز یاد تو به محذور  بصدق دل به آیین کنند آفات زکوار  بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور </p>	<p> چو کم شد آینه در عکس همه بتاوان نیت  چرا اهلال نگیرد همیشه شهر نویت  اگر کند نفس ضبط عالم ترکیب  کجا عدالت او میکند اشتیاق خن شیر  ز نعل توسن او کرد لکه اگر سازند  چو گشت رسم تردد ز غم او غسوخ  بروی نامه او صف کشد نقش حروف  بصفت همیشه کیفیتش بیازاید  شده است در کش از فیض نوریان چشم  ایا فریادان مدح من چه لایق است  نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت  رسید سبل قبولش ز آفتاب مبر  نیفتد آنکه تو بردار شش مگر قرعه  همیشه از پی در پیوزه طرف میسازد  شو بهج مقابل که باقیست هنوز  چو عاجزم ز شناختسم میکنم بدعا  چو آفتاب در خشنه باد سایه تو </p>
---	---

ز لطف و قهر خداوند روزگار بود

محب جاه تو مسرور و دشمنست مقهور

## قصیده

خوشادلی که نه شد پای بند یار و دیار  
تعلق است که اندیشه ز غمی خاطر است  
کل تجربه و از آن نکست تغییری یافت  
درین حدیقه زو بستی است آفتاب  
عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل  
دل علاقه نش پیچگاه منع غم نیست  
چون نیست رفع حوادث با اختیار کس  
گم به بخت غم در گرد از باید بود  
گم ز بارش اقبال غرق بخت فکر  
دلی خیزن که فلان یار چه بختی است  
تمام عمر مکرر کس چرا باشد  
از بخت من آزاد طبع و ارسته  
یک به طعنه بگمانگی کشود زبان  
یک به دشمنی و کینه ساخت نسویم  
اگر چه یک از این صفات نیست  
نخست اینکه بجز آفریدگار کس  
دوم همین که لیاقت نیافتیم در هیچ  
در حکم محبت که خصلتی است شریف

بود چو آئینه مهر فایغ از زنگار  
و گرنه اصل خنی را بکم و کیف چکار  
که بقفاری رنگ غرض گرفت قرا  
چون فکر گل نکند غنچه هست رحمت خدا  
جد اگذاشت زهر نقطه کلک صنع نگار  
که حادث است جهان تغییرش بسیار  
نبوت از غم هر چیز خاطر است نگار  
ازینکه سوخت ز رو سیم ز آتش دبا  
که تا چگونه شود ضبط در هم و دیار  
گم ملول که آن دست از چه بختیست  
گم بحلب منافع گمی بدفع مضار  
تعلق نگزیدم بسیار و با غیا  
یک بشکوه نمود آشنایب اظهار  
یک به بخیری از رسوم خویش تبا  
ولی مرابد و بجهت پنهان شده اشعار  
برای نیک بدی نیست قادر مختار  
که بگذرد همه عمر غم ز در آزار  
بسان تشنه دویدم بر آب یکدشته

گرفت غیر عشق حقیقی ام دامن چه بود اینکه مرثیه باز گردانند همین که دیدم آدائی ز قدر شناسی چه ذوق خاطر از اینجا که امتیاز نیست ز گلشنی که دفاق و دفاق یکسانست چنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت وگر شکفت گل از نهال بهر کیا خدا کند که بگیرد نفس منافق را بجز نفاق نباشد خطر محبت را	که ای فریفته بر کرد با سراب چکار شدم بجز لبالب ز جام استغفار ز بی تمیزی محبوب گشت دل بنیر که ام سیر جوهر گشت خزان و بهار که چند گل که شبیه است پنجه با بر مار که در ریاض محبت ز رست غیر از خار سمومی از نفس حاسد آیدش مگذار همان نفس که بر آئینه دل ست عجب که شد باد ز زنبور دور و گنج از مار
--	---







تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهیق الباطل است جاهد الحق سال تاریخ از خرد بستم بوالحسن داشت جای محل چون دین فتنه و بجا نشست	سفر فتح شاه عالم گیر قطعه گفت عقل خوش تقیر بدرش کرد از نیمکان تقیر شاه او رنگت یب عالمگیر
---	--

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه چون بتائید الهی بود هر غمی که کرد کرد در و باد دولت و اقبال فتح دکن خواستم تاریخ این کشور ستاینه ز دل	مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد هر زمان تقدیر یار و یار تدبیر شد ملک بیجاپور و کلکنده همه تسخیر شد گفت کل جهان از شاه عالمگیر شد
---	---

تاریخ گرفتن قوچ ملک سیدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ خلفه	آنکه داد عدل داد ملک شاه از گرفت رو نمود اقبال گفت ملک سیدان گرفت
--	--

تاریخ صحت اعظم شاه	
بسم الله الرحمن الرحیم بسمت از این عطا ربانی دل از الم برآید و گفت	خاطر بادشاه عالم شاد بر خدیو جهان مبارکباد شاه راقی شفای کامل داد

تاریخ سربردن سنا مقهور	
شده باد ایدل که ملک کفر مفتوح شد مسخر تا بهر جامو کب هاشم رسید رفت قدرش نموده سرکش از خاک سنگسار دل نسیم نسبت بیت آب شد گشت از توفیق حق بیگام غم این جهان سر برید از کافر و زیدی شد تاریخ فتح	شاه عالمگیر غازی طلیح البالین میزند سم سمندش سکه بر روی بین بهر یوسا ستان شب شود حسین از نیسب نام اوقالب تسی سازد نیکین بخت دولت بهمنان فتح و نصرت محمد دین شاه عالمگیر کرد احیای بین

تاریخ در شکر عنایت خطاب بنجدست پادشاه نوشته شد	
چون فی نعمت زردی مرحمت نام مرا بنده را بیاید از بحر دنیا زد مسکن بادشاه دین پناه ایسکه کردی عطف ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد لطف تویش از شمار است اینخداوند جهان دولت عمر ترا افزون نویسد ای حساب به تاریخ خطاب خود جو عالی فکر کرد	در شمار بیتگان خویش نعمتان نوشت شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت عید کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت سرفدای خاکپاشی جان گردان نوشت تا بیکه توان شمر دو تا کجا توان نوشت ان تعدوا نعمته الله انکه در قرآن نوشت سر بر آورد از حساب جان پیشان نوشت

تاریخ فتح سالیر تخت عظم شاه نوشته شد	از سبی شاه اعظم غازی خدیو دهر آمد نویسنده ز سالیر نزد شاه حالی بدیده گفت که سالیر فتح شد
تاریخ خان سامانی روح الله خان	<div> <p>خان باشد وزیرش کرد خدا دم روح اللهی دید بخلق صبح دولت دید عالم را تا در آمد بکل و عقد جهان روی اقبال چون بجانب اوست</p> <p>عالم از فیض او گلستان شد نفسش درین جهان حیات شد آفتاب از افق نمایان شد مشکله هر که داشت آسان شد هاتفی گفت خان سامان شد</p> </div>
تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد سیدار تخت	<div> <p>بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه ز روی محبت اثبات بی نظیری او چو داشت نجات بلندی که تابا و برسد مراد اهل لغت کینه و محبت اوست ز خاک بوس درش آید که یافت گر سکاهی او نگذارد بوعده بخشش امثال او بتصور چو یافتم خود بود بلطف طبع هر گونه اختراعی کرد ترجمه این که خواست محرک و مدرک</p> <p>که از وجودش نفیست مجسم کمال ز نور چهره در آئینه کم شود مثال هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال و لے بلفظ عرب گفته شد حرام حلال که از گذر گهر گشته مالا مال که لام حال شود نصف بین استقبال که گفته است که فرض محال نیست محال چسب که طرز مکرر دهن بدین ملال شوند نائب هم در مجاری افعال</p> </div>

جواب حرفت حدو گفت قوت بازو بوقت تاختش رو برود کس نشود بغیر سایه بنگام گشتن آید پیش زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه سوی تحت او نمود لائق نیست خدای باز ز شهنشاده دلش خوش کرد نوشت خاتم عالی برای تاختش	همان برق صفت آید پیش که راست جزا تاقت کرسیت جلال از آنکه در دم رفتن بماند در دنبال بفتح شهر نوی سر بلند گشته بلال براستی که همین ست چه سگته لال زهی سعادت ماه وزی شرافت سال طلوع شیر دولت بمطلع اقبال
---	---

## تاریخ تولد سپهر شاهزاده محمد سیدار تخت

لا ائق تلج دکنین زیبای تخت سرور شهنادگان در هر هنر تیغ او صاحبقرانرا زنده کرد رشته عمرش چو تار سجده پا از برای سجده خلق آفرین از قبولی نیزی شد کامیاب حق بفضل و لطف بخشیدش پیر شاه عالمگیر غازی زیب تخت سال تاغیش دل از بهاتف شنود	زاده شاه جهان بیدار تخت افتاب بے در کو اکب جلوه گر همت ابر آسا جهانرا زنده کرد وقف ذکر حق بود نام خدا همچو خورشید ست سرتاپا جبین چون عاز اسم اعظم مستجاب روشن از این شمع شد شمع دیگر کرد نام نامیش فیروز تخت گوهری در تاج سلطانی فروز
--	---

## تاریخ خطاب جاذق خان

هر چواری که در پی در مان زنت	گر باین پیش تو آمد و خندان رفت
------------------------------	--------------------------------

تاریخ خطاب حاجت عالی گفت	در دوا الم از جهان زهاذوق خان نوشت
تاریخ کار خیر خدا بنده خان	تاریخ کار خیر خدا بنده خان
یارب بود مبارک و مسعود سازگار برجاست اتفاق دوبازوی سلطنت پیر خرد جوان شد ازین انبساط گفت تاریخ کار خیر خدا بنده خان بگو	این صلیت و جم صفت بادشاه نشان ذیشان قویست و لست پندش جهان با این مرید سلسله آصفی نشان سعدین کرده اند بیچاره اسد قران
تاریخ تولد پسر مکرمت خان	تاریخ تولد پسر مکرمت خان
صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد بخشید خدا به مکرمت خان پسر	بشکفت دل و بهار حجت آمد گو نوگل بوستان بولبت آمد
تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد	تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد
نواب یگانه جمله الملک سرمایه آبر و گرفت از خمر نوشته خانه زادم در دفتر بود او ز حاتم از جوهر تیغ او به رستم بر مسند اقتدار نشست آمد بقلم حساب تاریخ	آصف جاء سپهر حشمت از نقش جبین او سعادت در سیج نگین خویش دولت مدلیست کشیده سخاوت بر قمیست رسیده شجاعت باجاه و جلال نشان شوکت زیبا شده مسند وزارت
تاریخ مبارکباد و نوبت که به اسد خان عطا شد	تاریخ مبارکباد و نوبت که به اسد خان عطا شد
در نشاط از بسکه دیدم خلق را پندم	و حی آمد از آسمان عیش و عشرت حکم شد

جوش شادی خاطر م را گرد لب زیر سرور اسحق این شادی بجا نین شد لی بر موقع دست صاف تر گویم برای بخشی الملک جهان از پی تاریخ چون گوش سخن دانی ز دم	گوینا از جانب حق این سست حکم شد زانکه کام دل ز درگاه خلعت حکم شد بند محمد از دیاد جاهد دولت حکم شد این صدا آمد مبارک باد دولت حکم شد
--	---

۱۰۹۴

## تاریخ

میز را دایم چمن آرای باغ دوستی تا شود از لطف ایندکام سیاه نشاتین خرم و مهر سبز باد از سایه جود پدر با خبر گفتم چگونه از پی تاریخ گفت	تو گلی باز از بهار فیض خود دادش خدا به چو برگ تاک برداریم دستی در دعا بر خور و پوسته یار باز نهال مدعا گو بواهیست بیست یک شد از دایم عطا
---	---

۱۱۰۹

## تاریخ یافتن خلعت

خان جم قد ر خلعت تبه علی مردانخان از عطا و کرم بادشاه عالم گیر جوهر ذاتی فولاد که در تنش بود از صف معرکه اش کونده یافت گیت خلعت خاص شنشاه بجلدوی ظفر	که بتوفیق خدا زیب ده دولت شد صاحب جاه و جلال و حشم و شوکت شد همه جانفش ظفر بار قم نصرت شد در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد
--	---

## تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه با کرم غنچه دل به تریش چو گل خند گرفت	باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد نعمت آباد از عطای حق چو زرد آباد شد
---	--

۱۱۱۴



تاریخ عمارت دیوانخانه خود	
ز غور شید فضل خدا جل شانہ	بر احوال این ذرہ فقاد پر تو
ز ملک کن آدم سوئی دہلی	جوار ظلمت آید کسی جانب ضو
بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم	اگهی مبارک کنی خانه نو
تاریخ عمارت خلوتخانه خود	
اگهی داما آباد باشد	کسے کاینجا نشیند شاد باشد
پی اتمام شد تاریخ بدیشک	بود این خانه عالی مبارک
تاریخ عمارت محل خانه خود	
احمد لواهب العطا یا	اتمام نمودم این بنارا
پیرایه بنجاک و آب بستم	چون روح بجام دل شستم
باتفت پی سال آن نداداد	این خانه همیشه باد آباد
تاریخ تولد فرزند زاده خود	
محمد صادق آن فرزند متاخر رشید من	که در سال کمال بر جمیع اولاد شد فائق
ندارد گرچه باسن الفتی از روی صدق آما	بیدارش جان دل همیشه بوده اشائق
بمحمد الله نخل آرزوی او بهار آمد	عطا فرمود فرزند گرامی حضر خالق
بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسوش	برای خدمتش یارب شود شایسته لائق
پی تاریخ میلادش بدیه مصری گفتم	اگهی عمر او افزونی جعفر صادق
تاریخ که خدائی کامکار خان	
که خدا شد بار دیگر خان والا منزلت	با کمال عز و تمکین و قفار و زینت

از سر تو خواست صلی چند بالفتش زیند  
مهره در شش زینت گرشادی و دید  
ز او راهی در سفر بود از ساق عروس  
نقطه و کسوت بر افتاد نگرفته چهار  
از مقولات عشر شد بحث او و عروس  
او سوز جبر آورد این لیل از اختیار  
گفت بهر من جبار آورده کاید بکار  
زان طرف خفتن باشد زین طرف بخت  
گفت خان البصر بفتح افجی را نیست  
گفت زن شد جرم پیش نیست شد بدو  
گفت دغلی میکنم بشود و قسم آمد حلول  
گفت نو شکل عروس از زیند سر خوانده  
گفت من در انتظار ساعت معذور دار  
گفت بش ساعت اینجا معنی یوم یقیام  
گفت نزدیک است آنهم نه تعبیل چیست  
گفت من مستقبل از زمان حتم حکم کرد  
از طبیعی هم دوائی خواهم ناوید گفت  
ساخت زر عونی ز خون جان و جگر و زنجیر  
گفت فی اینها نمی آید بکار از من شنو

بازی چرخ دغا بازش نسازد کزین  
میزند بر شخته از ترس حر لعلان کعبین  
مانده آنهم بچیان برگردنش باشد بدین  
قد رج من جانب البله باحد آید  
او ز کم و کیف این منی میگفت این  
این سخن هم در میان نده امیر بین  
گفت آری هم حکایت آورده ام هم کلین  
شرط باشد وقت یجاب قبول از جان  
کنز استعمال مفتوحش کنای نوین  
و رمی لالتست فتح الیاس خذ از این  
هست سر بانی و طبرانی بنا برین  
ضع نمودانی المثلث فاما باین  
شمس طلوع ز بهر راجع ماه ماند درین  
یوم باقی گوی و مستقبل کن از و بین  
گفت انسان از محال شد خلق از عمل انور  
داخل و خارج شود و قیامک باشد نصیر  
از برودت های تو پیداست ضعف کلین  
تو درمی از طفل سعد و قسط و بین  
چاره ات قصید و حسن است گوی  
برودت کردی و داغ کردن

<p>             حمله ام را در سه کردی تو ای خانه خراب              و خلما از مو شکافی کار ملازاده است              شد در این بحث آلتی تاجری از زیر باد              با خرد گفتم سخن را دستکامی شد وسیع              جمع گشتن شد بنحان دشوار و برین بشیر              حرف در آستانم بر عقل آگاه گفت              بهر غلی از خان سامانیست تاریخ و کبر              خاتم از خان صلیه گفت از سخن طلب              ایها الناس از شاه هر کس که خواهد قطعه           </p>	<p>             هم زبان آمد بر دوازده گفتگو هم نوین              تو تحت اللفظ و اعط گشته چون ملایین              حجتی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین              پیش ابل و ال بود تار و گنج فغن و عین              قافیه تنگ نماند هر دو حاضر و غیبتین              نحو جانکر دایما التفاء و ساکنین              غزل بدیش از زلف افش همچو از نار آده              سن خواندن عازم پس نه فمیدن چنه              در خور حالت صله بخت زنده و تابین           </p>
--	---

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانبهان بهادر گوگلتاش طغرل

<p>             خان بهادر محمد آن بی بهادر و بهر              فرزند شیرزبان شد حمله و بلفا              سیراث شاه مران از بهت شجاعت              تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم حم              هرگاه او بر آورد شمشیر از غلافش              از ترکتازی او کو فرصت کشیدن              انداخت هند از او چون لاله در خون              تیغش بروی دشمن جا کرد همچو ابرو              هر حمله که آورد چندین هزار کشت           </p>	<p>             محم که کرد در جنگ شایان افرین شد              بقیت پدر کرد حامی برای یمن شد              تنها باور سیده ابا الله این یقین شد              نامش بلند هر جا چون نقش انگین شد              گویا که دست قدرت برین درشتین شد              شمشیرهای کفار و حمای پسین شد              آن گنهای پنهان یک گل زمین شد              تیرش بسینه خصم مصرع دشمنین شد              جای سان محش صفر می بسین شد           </p>
---	---

بست از غنیمت سرکش هر سو سری بفرک نازم بضر بوش هنگام تیغ راندن در کارهای عمده تاریخ رسم باشد	بنگر که حلقه چشم او را رکاب زین شد قرص سپر جو خورشید بر چرخ چارین شد چون بود فتح خوشی تاریخ هم چنین شد
---	--

قطعه تاریخ که بامیر الامرا خانبهجان حقیقی پسر دیکر داد
--

شد مبارک قدش بر نواب یافت وفق چمن جا به وجلال یارب آن گوهر دریای کرم آفتاب افق دولت گفت	دولت افزون شود و عمر دراز زان سیادت نسبت نژاد چون پدر ز نامور عالم باد پیر عقل از پئے تاریخ ولاد
--	---

تاریخ سر بریدن سنتا مقمور
---------------------------

بادشاه دین امیر المومنین قوت اسلام از شمشیر است چون مهر سنتا رسید لیل بگو	شاه عالمگیر غازی زنده باد کفر در عهدش ز عالم برفتاد شبه سر کافر بریده از جهاد
---	---

تاریخ
-------

شگفت از بهار سعادت گلی گرامی نژاد است الاجناب آئی مبارک بود مقدس پناهش بود سایه خورشیدش پی سال میلاد عالی نوشت	درین گلشن لکشمی جهان بنارش همه عهد پاه جهان برای پدر میرزای جهان بود نادم بقای جهان نگهبان بادش خدائی جهان
--	--

	تاریخ	
گفت فی النار السقر شد و		اجتنی الملك مرد دهر که شنود
	تاریخ	
جهانی را زمرگ انداخت غم که از جان دانش جانی عالم		حکیم الملك آن شیخ اطبا علج خویش کرد و مرد غم
	تاریخ	
هاتفه بانگ و مهتابان		گفتم این گیدی که مرد که بود
تاریخ فوت حکیم طاهر		
در طبابت و قوت ظاهر کرد هر دوئی نبود کم از پیش بے اجل خود چگونہ جان کرد که اجل نیست ست دار نگاه کیستی گفت گفت غریب کرد قصد گرفتن جان کار و بار مرا شریک مشو مرگ وقف علج چاره من لیک در پیش من چه باشی تو بلکه شاگرد یا برادر من که نباید طبیب غیر از ما		طرفه کارے حکیم طاهر کرد گشت بیمار و شد معالج خویش ملک الموت دید میبرد بر سرش رفت تا کند آگاه کرد آغاز مدعا بد لیس جست و پید برگریبان نعره میزد کزین دیار برد هست این شهر در اجاره من گر چه جانسوز و دلخراشی تو که توانی شدن برابر من در حدیث نبی ست این فحوا

زنانکه حضرت خلق سو تو گفت که کسی پیشتر ز مردن مرد تو همین قبض روح بتوانی بر مرخصان سلام چون گویم گوید اندر جواب یا بیمار اولین صید ماست همایش نبرد جان اگر چه ده باشد خلق دارد اگر چه داد از تو داروی ما بکس امان ندید داروی ما بقیمت جانست گر نداری قبول بنمایم چون دوا از گلو درون آمد گر چه نقد حیات خود کم کرد با تفسی چون حکیم طاهر مرد	بعد از آن قبل آن تو تو گفت گفته از دست من وائی خورد صنعت کار ما چه میدانی اخشو الا تکلمون گوئیم وقتنا ربنا عذاب النار بعد از آن نیز نیم برجایش فی بروج مشیئه باشد کشته ما بود زیاد از تو که ستاندر ما که جان ندید ای گرانجان بهین چه ارادت خوردیم اینک دوا و می آیم جان مسکین ز تن برون آمد در حقیقت علاج مردم کرد گفت جان داد و خلق بهم جان داد
نقش سکه برای اشرفیها حسب احکم بادشاه گفته شد	
بعدل و علم و کرم بادشاه عالمگیر گرفت قرض راز نام نایش ز نیت	سر آمد همه شاهان هفت کشور شد ز نور سکه او آفتاب دیگر شد
ایضا بطرز دیگر گفته شد	
ملیک الملک عالمگیر غازی	ز عدلش دین دنیا را آمد و شد



چو زار فیض عمارش گشت روشن	که عالمگیری او سکه زد شد
قطعه تخلص و ادن بعد الویاب	
ای نور دیده مصرع تو میل سرمه است کار صبا کند نفس دلکشای تو در باغ فیض نخل خیال بلند شد خط تو از سعادت قرآن نوشته است چون خواستی تخلص را خلاصه بخش و آهیب تخلصی ست مناسب نصیب	روشن کند چو مهر چشمی که جا کند در رنگ غنچه معنی سرمه است و اکند آرد بر مراد چو نشو و نما کند جابر ورق بگیرد و بالی هما کند نامت شود بلند بخوبی خدا کند هر موهبت که و آهیب مطلق عطا کند
قطعه	
دل غنچه سر از ای گل باغ و داد رفت که پیرا دست به سر نهادیم	کز بخش تو خار به بستر افتاد بر گرد که سر بدست خواهیم نهاد
قطعه	
آن خامه که خورده است سو گند معجز بسیار از بنی ظا هر شد	از نثر تو از جند شد هر بندش اعجاز دگر اینک توئی فرزندش
در تعریف فیل	
این فیل که میخانه شادی باشد و ندان میناست گوش ساغر سر خم	از بهر کس نشا طاساقی باشد خرطوم چه گردن صراحی باشد
قطعه	
آن چلیپ که از فارسی تازی باشد	حرفی بد و اسلوبی اگر تیره در آید

باقیش دو چیزست ولی هر دو معنی آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشا	یک چیز بود آئینه سان در نظر آید دستش عربی و عربی فرس بر آید
---	--

قطعه

امروز پیر زال کریمی دوچار شد کردم نظر ز روی تامل در آن نقوش فرداست کین مصیبت پیر رسیده است	چین و شکنج بر رخسار افتاده بشمار دیدم نوشته دست قضا با خط غبار غافل نشسته اند جوانان روزگار
--	---

وله

راضی شدم از تو از دل از جان من شکر نعمت بصد زبان میگویم	ممنون گشتم ز شفقت احسان من بس نعمت خاکن توئی و شاگردان من
--	--





## لطیفه

<p>د او نواب نسب نامه خود را بقیه به تیغ ز تو این رخ بجویم که به که من بیچاره نمودم چه قدر سعی تلاش</p>	<p>ما بیا هم ز کجا این در نایاب رسید نسب سامی این گوهر خوش آب رسید تا بآدم نسب نامی نواب رسید</p>
---	---

## ایضا

<p>ای پسر خوانده کفایت خان ای تو مظلوم روی ظالم یادگاری ز قوم غنطریه جمل مرده فتاد باز در خرکس کج نهاد طنپوره هر که بنید پسر این چیست می نماید که از سیو جانے زن ترا که خود زن همه است آن دو ملعون بهم چو پیوند هیه کرد از برای زوج سحاح</p>	<p>با دبیرت کفایت از دور صورت هندوان تو مسلم دل کشند اس بکسده شکل بزیر فرزند کارد بقیه بردار کنجی پوره چیره بسته مگر خمر گسست ما جده خیزوزن بو تاسه تو سحاحی و او سیلکه است عقد تزویج در میان بستند نیمه ماه روزه حق بکن</p>
--	--

داد او را مسیله کاین  
 تو و آن فاسق دگر با هم  
 او بود او خاندنای نزول  
 سنگ هو بزمین فرو بردی  
 تو با و داده اجازت عام  
 نقشماگر زنی چو بازی نزد  
 هر دو نمود جو هر ذاتی  
 تو لباس فرس برده نسب  
 گنج میراثی تو ز آب و رخ  
 با وجودیکه هست کین مال  
 اینچه حرص ست ای لئیم برد  
 چند محنت کنی و بگذاری  
 بچه رو بر خوری خلق ایست  
 ای تو مجموعه فسوق و فجور  
 بضرورت نوشتن این نامه  
 هم سلاسه بگو بآرانت  
 پسری باغبان سلام علیک  
 بوده شاهد روز کار شدی  
 شرعی آخر بدار از ریشیت

فرض صبح و نماز وقت پسین  
 نیز کردند عهد با حکم  
 که بزن جنس یا بزن بر پول  
 نازم این ششها چاه خوری  
 هر چه یابی بر و بدزد تمام  
 داخل واقع نخواهیم گرد  
 دوست ناگور می تو گجراتی  
 دوست دیدان معده شعب  
 تخته بندست زمین چو زینج  
 میکنی مال خلق را با مال  
 یوم تگونی جبا هم بشنو  
 گنج داری و مردم آزاری  
 مار را هر که دید خواهد گشت  
 طعن تو عقل و شرع کرده ضرر  
 که چه حیف این بان این خامه  
 وقت شب پائیمان از انت  
 کیف تضرع اذ اردت الیک  
 این زمان شاهد کار شدی  
 همچو عقرب بلندست غیشت

طرفه طرحی بشا هدی داری  
 برفیق اندکی رعایت کن  
 او ندیده گواه گردیده  
 مست می گشته افتر اگر دیر  
 نقه برانجم عیش و جام شما  
 چه خبر از برادر داماد  
 آن بروت پناهج آئین  
 ز اعتبار پدر بزرگ بدان  
 پاچو شویند مادر و فرزند  
 این نه از مهرامی و انبیست  
 پنج زبان روی کرد مستور  
 پیش اولی است چون پس آخر  
 از پس پیش آن دونیک نهاد  
 شهرزین اهل فسق آبادست  
 بگدا پا نداده مائده  
 ماحه خسر با تمیز دند پیر  
 شهر دارا خلافت از آنان  
 هیچکس ادران بسا و معاش  
 کار هر یک اگر چه ناپاک است

هر که گوزد تو بریش پیش آری  
 بلکه پس مانده رعایت کن  
 هیچکس دیده همچو نادیده  
 کز لب جام باده که خور دید  
 لعنت الله بر تمام شما  
 آنکه شد بهر مادرش خواد  
 فضله الدهر میر شرف الدین  
 بر سر خویش میری اندیشان  
 روی بر پای یکدگر ساینند  
 سنگ پای باین درشتی نیست  
 که خوش پرده ایست زنجور  
 باطن هر دو بدتر از ظاهر  
 روز و شب داده وادهی بیدار  
 عسخت سست بنیادست  
 از تپوچ ندید فائده  
 بر ترخو دشت باز آن خر  
 گشته دارا خلافت اسی یاران  
 تا که هستند انجمن او باش  
 همه از آن بایشت تر یکست

جمله انبای بود الفصولی او	همه رقا ص بی اصولی او
دانشش مستراح مردم باد	نامش از صفحه جهان گم باد

## الضیاء

دیدیم پنج آدم بسیار خوش و مهمل هر یک ازین دود و دام دارد سبندی این پنج نوع مفعول بود و در غول حیوان بی نه ناطق از بهر قتل لائق اول خرنجی و امانده طیب مشتوق بود و لائق اکنون عادت شوق که بر زبان ترانه که بیت عاشقانه در زرها گر زده در زرها ستیز با غایت جهانی دعوی پهلوانی که مست و گاه نگی با اینمه دنگ غدا بر حیسانی طار بود فانی طینت لبان خناس قاسم شکل انسان عشق بزو آرد تا هر چه یاد دارد نمائی دو طویله بازنده محلی در اف بود الفصولی رقا ص بی اصولی از هر دو کان بازار بر خنک زده صید	ر تمام عالم بسیار خوش و مهمل جا کرده در الف لام بسیار خوش و مهمل پنجم که مانده مهمل بسیار خوش و مهمل چون نیمه فواست بسیار خوش و مهمل و یوانه عجیب بسیار خوش و مهمل پس داد فرض سابق بسیار خوش و مهمل که عشوه زنانه بسیار خوش و مهمل ناحق جنگ خیز بسیار خوش و مهمل جنگش همه زبانی بسیار خوش و مهمل اظهار شوخ و شنگ بسیار خوش و مهمل هر دم کند ادائی بسیار خوش و مهمل بیت برنگ آس بسیار خوش و مهمل بر دیگران شمار بسیار خوش و مهمل نادیده بخیل بسیار خوش و مهمل کان داد هر پوی بسیار خوش و مهمل از بهر نیم و تیار بسیار خوش و مهمل
--	--



تا کار ناتمامست او بنده غلامست  
 نا دیده لغت و لیبی شده می نسی  
 چشمش جیاندارد دل هم صفاندازد  
 آن لک لکی خوش آن عفت عفت کلاش  
 ز رودار آن مرئی از دزدی و عاف  
 قدش بسی غریب اندازه صلیبست  
 ثالث عسل تنبل با قاست مطول  
 در عشق خطاشسته هر سطریشکسته  
 بد دل کریه ظاهر اسکیه چون حضاجر  
 رخسار شلخی رنگ گفار بق آهنگ  
 لبر زنی کمالی گویا نمی ست خالی  
 آن ابروان بد رنگ چلیپا سوز  
 یک پهلو و دوروی کم ظرف سفلو  
 راجع بسان ارسیم دشمن نبوغ آدم  
 قدی کشیده چون میل رو بزرگ چون  
 رفتار چون حواصل گفار لغو و باطل  
 خوبی غیر پسند دارد عبارتی چند  
 تصنیف او فرداوان از هر مقوله چند  
 در کیمیا سر آمد از جد و جبهه حید

این شیوه عوام ست بسیار شود مهمل  
 لعنت به چو بیسی بسیار شود مهمل  
 مطلق و فاندارد بسیار شود مهمل  
 کس گوید از کد امش بسیار شود مهمل  
 زانست خود نمائی بسیار شود مهمل  
 بی بی چه جامه زینت بسیار شود مهمل  
 و آن چشمهای حول بسیار شود مهمل  
 چاروب دست بسته بسیار شود مهمل  
 نه مسلم و نه کافر بسیار شود مهمل  
 رفتار چو خرچک بسیار شود مهمل  
 چینی نماسفای بسیار شود مهمل  
 کردن کشیده چون رنگ بسیار شود مهمل  
 بے شرم یاوه گوئی بسیار شود مهمل  
 آن نکبت محبت بسیار شود مهمل  
 ریشة پیکل زنبیل بسیار شود مهمل  
 دیدار ستم قاتل بسیار شود مهمل  
 پشتوی فرس مانند بسیار شود مهمل  
 غیر از زبان انسان بسیار شود مهمل  
 ز رر اچو خاک سازد بسیار شود مهمل

در علم جبر و اعداد گردیده خوب استاد	داد آنچه داشت بر باد بسیار شود مهمل
بزدیان حق کلاش انشا نداشت	مضحک بود تماشا بسیار شود مهمل
نبود از ان جنون دعوی فضل ناحق	از فضل گشته شش بسیار شود مهمل
خزکری که دارد همسنگ خود شمارد	پای کمی نیارد بسیار شود مهمل
سودی برنگ ز نور بار و بسان خود	زشت و حقیر و بی نور بسیار شود مهمل
غبار در دنا مردی رو ثقیل بیدر	کلپره گوی دم سرد بسیار شود مهمل
پنجسم بود از آنها بوزینه مقوا	خارج ز دین و دنیا بسیار شود مهمل
نماز عیب جوئی خامی در دنگوئی	بدخوی زشت ردی بسیار شود مهمل
دستک زن غزلخوان بیوه حرف پان	در قصه بنه گردان بسیار شود مهمل
هنگام زود شمی در حمله سست چپ	مانند خرس پشه بسیار شود مهمل
بار و چو لزه در تیپ مبرم چو سرفه در شب	موزی چو مار و عقرب بسیار شود مهمل
نقش جبین قیامت سجنگین کثافت	با این همه فلاکت بسیار شود مهمل
عبادت همه ساجد خصلت همه حجاب	دیگر بیان چه حاجت بسیار شود مهمل
آخر شد این قصیده مثلش کسی ندیده	هر کس که بد شنیده بسیار شود مهمل

## الضام

آن گیدی داد و درشت پلشت و مضحک	آن گمنه پاجی فوز شست پلشت و مضحک
بد بضم و سخر بر باد چون غوج حمید باد	گر گیسست پیش فریاد زشت پلشت و مضحک
ایرگ ز گریست این فیل مرغ سنگ	این صنعت گریست شست پلشت و مضحک
بسیار چه کرد فاق کردن لعل طفاق	خود مستحق شلاق زشت پلشت و مضحک

این شکل بدید از زشت و پست و کج عز و زنان شب روز زشت و پست و کج عفريت را نيز زشت و پست و کج ناخوش گردید زشت و پست و کج	میمون و خرمن گفتار رفتند چون پس کار آن خرمن کشتی آموزگار پیش شکل خرد و نور تر زین گوئی خیره تیج سخن خیره در حرف و صوت خنده ناقوشی دلنده
--	--

## بسمایسم صادق

چون خیم بختیم افتاد یکباره دل از جا شد	خاطر ز فراق او هر چند تسلا شد
--	-------------------------------

## بسمایسم حکیم محمد علی

اول از دود و در دین پلای داغ آمد برین	ز قند ز آتش سرکشی در ماندگی چون شوق و خون
---------------------------------------	---

## بسم سید یاسین

ساغر زین رخ چون شد نمایان بر رویید	داد ساقی جام خود را گردش بر سر کشید
------------------------------------	-------------------------------------

## باسم قابل خان

رنجت یکیک اشک بلبین رخ گل زردند	آنکه جان از وصل یابد اخترش باشد بلند
---------------------------------	--------------------------------------

## باسم معصوم

چون دور و زری گذشت بهر آن	میشود راز دل دور و زده بیان
---------------------------	-----------------------------

## باسم شیخ محمد

بستی باعث آوازه و نام	شود جام مکرر همچو حبشید
-----------------------	-------------------------

## باسم سید حسین

هر سوی پشت دست زند آفتاب را	در محلی که حرف تور و داد در بیان
-----------------------------	----------------------------------

عفوئی پایان او در کار بر در مانده است	باسم جعفر
طاعت مایه سر و سامان دود	کے تو اندر نگ عصیان جود
باسم اعتماد خان	
پای از سر ساز در راه طلب	کے شود مطلب میری تعب
باسم طاہر	
باسم جعفر	
عفوئی پایان او در کار بر در مانده است	کے تو اندر نگ عصیان جود
طاعت مایه سر و سامان دود	کے شود مطلب میری تعب
باسم اعتماد خان	
باسم جعفر	
عفوئی پایان او در کار بر در مانده است	کے تو اندر نگ عصیان جود
طاعت مایه سر و سامان دود	کے شود مطلب میری تعب
باسم اعتماد خان	
باسم جعفر	
عفوئی پایان او در کار بر در مانده است	کے تو اندر نگ عصیان جود
طاعت مایه سر و سامان دود	کے شود مطلب میری تعب
باسم اعتماد خان	
باسم جعفر	
عفوئی پایان او در کار بر در مانده است	کے تو اندر نگ عصیان جود
طاعت مایه سر و سامان دود	کے شود مطلب میری تعب
باسم اعتماد خان	
باسم جعفر	

پیا ای ناطقه مانند بلبل  
 ز نواب علیہ موج سر کن  
 مشوار موج او یک لحظه غفل  
 بود زیب النساء بیگم بعالم  
 صفاتش چون صفات کروگارست  
 و نقش پای او اثر نشانی  
 بگوش گل رسیده عصمت او  
 کشف چن پنجه رخ رشید پر نور  
 سنده طوبی عصای حجابش  
 از ان ترگاہ طلقتش چشم بدور  
 تنالی الدخیر روشن بارگاہی  
 ز نورش خیر گشته چشم کوکب

دیان دل مشو با شبنم گل  
 بساط صفه رخ گنج گهر کن  
 چو غنچه صدف ز بانش ساز و یکدل  
 شرف بخش وجود نوع آدم  
 که خود نپایان و طغش آشکارست  
 زمین از جلوہ او آسمانے  
 که نو در غنچه نپایان میکند رو  
 بزر بخش جهان را کرد معبود  
 ز نقش سجده فرشت استانش  
 که شد از جلوہ اش نور علی نور  
 که دورت را دور نی نیست در آید  
 کینه خانه زادش ماه منتخب

فروغش کر چنین در دجها شایب	کسے شب را نحو ایدید در خواب
کلفت داغ به از رشک صفاتش	فلک خورشید دارد در و نمایش
چو عاز گشت نظم از تنایش	شدم جویای تاریخ تنایش
پی تاریخ آن گفتار زمانه	بر دزدنگ دلم آئینه خانه

تقریظ طبع سابق چکیده خامه غایت مخزن جناب لوی این حسن مودودی

زیبایش سزین ستایش کری که از خوان الوان نعمت بیدارش دو عالم به بهر دیای سرخراز  
 در دلق آغاز کلام نعمت سیدالانامی که به تشریف قدس کو لاک لک خلق لاک ممتاز  
 سپس بر رای مهر اجملای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی انکار کالشس  
 نعمت النهار روشن و آسکار باد که اگر چه از غایات ایزدی درین مطیع فیض شمع  
 مروت و سخا چمنه فتوت و عطا حق کوش انصاف یوش صاحب رزین در آغاز  
 انجام بین ممد قواعد انتظامی سوس اساس نگو نامی ملازم پرور قدر افزای اهل علم  
 و هنر صاحب خلق موفور منشی نو لکشور صاحب سی آلی ای دام اقباله ذخیره  
 کامل بهر قسم کتاب از علوم و فنون بحساب میاست لیکن با انیمه همت عالی مالک مطیع  
 موصوف بدان مصروف میماند که از کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بهر سید طبعش  
 نام مصنف بجهان از سر زنده گرد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توانان سینے  
 دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که بجا  
 علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجاز نگاری عظیم المثال از تصور آید آید  
 سخن آیدارش کام صدق از و آید عدل آید بدین می آید و قلم و قلمون قلمش رنگ  
 بکار خانه اثر رنگ بجا که میرز گویند که در قبح نگاری طبع به شایسته خیزد یک صورتی



بود و درین طریقی درین مکارن صبح درین نخستین حکیم مخلص بر دست  
 من بود علی بنیامین آخر آنکه عامه را سیر غلام علی آزاد حالی است با همه تنگدای مری  
 اورا که در یک سوای غلیات غنسات که در پیش هر آنچه بر زبان آید از خود و از این شایه  
 چندی از تزیینات و قطعات تواریخ و سماع غیر هم در آن خوان دیوان بطرح حسن و لطافت  
 گلای افروخته قابل تماشا می نظر گیان عالی طبع است چون اصل منقول عند نویسنده  
 از جای اخذ و درش بود و نویسنده تائیدش بهم نرسید انداختی شیوه و شاد صاحب خود هم سوگو  
 در تصدیق حسین صاحب ضوی که هر دو صاحب صورت از پایه استنداد ملی در  
 سخن نمی بهره دانی بیدار از بیخ خدشات هست گماشته هما لکن شمع نظر خود را در  
 فرموده آتی مطیع و مالک مطیع را در ام با صحت معانی و کمالی بر دانی مری در  
 عاقل گردانده آنهم را کایاب گردان در حاکم را صاحب تاریم انسانه و بیابلی از  
 خاطر م و از اینش کن تو با هم را چون بان شمع گریای خاموش منکر

### خاتمه الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم که دیوان عالی شان سر پادشاه شمس الدین عیسی دیوان نعمتی  
 عالی که در زمانیکه خیال عدیم شمال است و ازین سبق چند بار در مطبع او دم چهار  
 مطبع لکته ملوک و مفتخر روزگار عیجاب علی القاب نشستی نو لکته صاحب عالی  
 و هم تبا لم طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کاپور بصدر حسن نوی  
 بهاه اگست ۱۲۹۵ به بار اول از زیور الطبع آراسته و پیر شد گردید  
 کتیم از آغاز تا انجام احقر العباد سیار ام عرف و آنچه تحریر نمود



